# فلسفة پوچي

ترجمة دكتر محمدتقي غياثي



شماره گبت کتابخا آدی ملی ۱۰۹۶ به تاریخ ۲۸ر۱۰/۹۹ اقتشارات پیام ـ تهران ـ شاهرضا ـ مقابل دانشگاه

زمستان ۱۳۴۹

درچاپ فاروس آیر آن ۲۰۰۰ نیخه چاپ شد .

حق چاپ محفوظ

# مقالاتی که در این کتاب آمده

۵	آلبركامو _ احوال ، آثار ، افكار
10-88	کتاب پشت و رو
۱۵	طنز
YY	حالی بین رد وقبول
44	دلمردگی
۵۳	شوق زندگی
۶۱	امید و نومید <i>ی</i>
9Y - YT	ازكتاب افسانة سىزيف
۶۲	افسانة سىزيف
Yr - 9r	ازكتاب تا بستان
74	پرومته در دوزخ
<b>Y9</b>	من پیامبر پوچی نیستم (معما)
49	درختان بادام
94-1	از افسانهٔ سیزیف
98	پوچی وخودکشی

ترجمهٔ کتاب را به همسر عزیزم تقدیم می کنم. م . ت . غ

## آلبر كامو

## احوال، آثار، افكار

الف زند تی سال ۱۹۱۳ درخانواده فقیر مهاجری در الجزایر متولد شد. پدرش در آغاز جنگ جهانی اول داو طلبانه به صفوف میه ن پرستان فرانسوی پیوست و در پیکار علیه سربازان بیگانه شهید شد. مادرش که از نژاد اسپانیایی بود درخانه های مردم کلفتی میکرد وزندگی خود و خانواده اش را از این رهگذر تأمین می نمود. کامو تحصیلات عالیه خود ادر رشته فلسفه در مدرسه عالی ادبیات شهر الجزیره باتمام رسانید و تحت تاثیر استاد فرانسوی خود ژان گرن یه Jean Grenier قرار گرفت. از همان آغاز جوانی شیفته ادبیات خصوصاً تأتر بود. در الجزیره گروهی تشکیل داد که تحت نظارت وی آثار نویسندگانی را بروی گروهی تشکیل داد که تحت نظارت وی آثار نویسندگانی را بروی صحنه میآورد و حتی خود وی در نقش بعضی از قهر مانان بازی میکرد. بهنگام تحصیل، برای گذران زندگی کار میکرد: گاهی و سایل ید کی

اتوموبیل می فروخت ، زمانی کارمند یك بنگاه معاملاتی بود و مدتی هم به کارمندی شهربانی در آمد. آغاز کار ادبی او با روزنامه نگاری در الجزیره وسپسدر فرانه بود . در آشوب جنگ جهانی دوم به «نهضت مقاومت ملی فرانسه » پیوست و علیه اشغالگران آلمانی مبارزه کرد . پس از آزادی فرانسه سردبیری روز نامیهٔ « نبرد » Combat را بعهده گرفت. شاهکار او «بیگانه» بتوصیهٔ نویسندهٔ نامدار معاصر «آندره مالرو» گرفت. شاهکار او «بیگانه» بتوصیهٔ نویسندهٔ نامدار معاصر «آندره مالرو» در سال ۱۹۴۷ از طرف انتشارات «گالیمار» منتشر شد . درسال ۱۹۵۷ جایزه نوبل در ادبیات باو داده شد . وی در روز چهارم ژانویه ۱۹۵۰ در حادثه رانندگی جانسپرد . اویك فیلسوف انسان دوست، ژانویه یود . شهرت قصه نویسی توانا ، نمایشنامه نویسی پیشرو و مردی آزاده بود . شهرت او بیشتر در فلسفه پوچی است که از همان آغاز جوانی همهٔ اندیشهاش را تسخیر کرده بود .

ب\_آنار \_۱\_نخستین اثر مهم او « بینگانه » LEtranger است. مورسو Meursault قهر مان اصلی کتاب در الجزیره یك کار مند ساده است. زندگی او بسیار عادی میگذرد. مادرش می میرد ، مورسو با زنی بنام ماری طرح دوستی میریزد. این آدم عجیب بی اعتنا بهمه چیز ناگهان بکار شگفت!نگیزی دست میزند: عربی را بضرب گلوله از پای در میآورد، محاکمه و محکوم بمرگ میشود. در تمام مراحل زندگی، بجای آنک بازیگر باشد، در کارهای مربوط بخود همانند تماشاگر بی تفاوتی شرکت بازیگر باشد، در کارهای مربوط بخود همانند تماشاگر بی تفاوتی شرکت میکند. این مرد چون میخواهد چنانکه هست جلوه کند، بنظر اجتماع میجیب و بیگانه و غریبه مینماید. این کتاب چندبار به فارسی برگردانده شده است. ترجمه مرحوم آل احمد از همه مشهور تر است. قهر مان کتاب، قهر مان بوچی نقب گرفته است.

۲ اثر نمایشی مشهور او کائیگولا Caligula است . ایسن نمایشنامه درسال ۱۹۴۵ بروی صحنه آمد. کالیگولا ، امپراطور رم ،

آلبركامو \_\_\_\_\_\_

بهنگاممرگ خواهر محبو بش،باحقیقت در دناکی رو برو میشود: انسانها فانی و ناشادند. همه اینحقیقت تلخ را میدانند امابروی خودنمیآورند. مردم چنان بزندگی دلیسته اندکه انگار هرگز نخواهند مرد - بنظرش میرسدکه اگر اینحقیقت مورد شناسایی قــرار نگیرد و پیوسته از آن صحبت نشود، پیکر زندگی آلوده بدروغ میشود. پس بهتر است از قدرت بی حد و حصر خود استفاده کند و زندگی راستین مردمرا بدانها بازگرداند. چهکاری بهتر ازاین ک مردم به پوچی زندگی خود واقف شوند؟كاليگولا تصميم ميگيرد بيك عمل منطقي دست زند: حالكــه مردم بمعنی سرنوشت بی توجهند ، او سرنوشت آنها می گردد . پس لازمست كه وي همياية خدايانشود. با الوهيت او، آزادي وينامحدود میشود. وقتی کاملاً آزاد شویم، هرکاری ممکن است. حال که جهان و اعمال مابی ارزش و پوچ است، پس هرکاری مجاز است. از این لحظه ، كاليگولا حكومت قضا وقدر وپوچىرا آغاز ميكند ــ اكنون كاليگولا از راه شقاوت، غیرممکن را ممکن میگــرداند: حال که اطرافیان او نميتو انند بهتلخي وپوچي زندگي پي بېرند، چه بهتر که او تلخي وپوچي آنرا بآنان نشان دهد. پس دست به کشتار میزند. اما بزودی میفهمد که براه حل معقولي دست نيافته است وخود نيز جان بر سر ايـن انديشه نادرست مى نهد. كاليكولا نمو نه انسانى استكه ازشدت علاقه بخود بدیگران بی علاقهمیشود . شوق زیستن اومنتهی بهویرانگری میگردد -ايسن كتاب تسوسط مترجم دانشمند ابوالحسن ننجفي تسرجمه شده

۳ ـ طاعون : دریکی ازشهرهای الجزایر طاعون بیداد میکند . برای جلو گیری ازشیوع بیماری از ورود و حروج افراد در این شهر جلو گیری میشود. گروهی نیك سیرت علیه بیماری بهمبارزه برمیخیزد . مردم بامرگ دست بگریبانند . از جمله كسانی كه دست نیكی و جو انمردی

۸ فلسفهٔ پوچی

بسوی مردم محنت زده دراز میکنند، یکیهم دکتر ربو Rieux است. درد ورنج باومیآموزند که انسانها بیش از آنکه قابل تحقیر باشندمستحق تحسین و تکریمند، گروه دیگری می فهمند که نمیتو انجدا ازمردم شاد و خوش زیست . سرانجام طاعون، یعنی سرنوشت غمانگیز ، از همان راهی که آمده بود برمیگردد. تعلیمات اخلاقی کتاب را میتوان چنین خلاصه کرد: مصائب روی زمین بیشمارند و مردم نبایددرمیان دردورنج خود سربار یکدیگر باشند ؛ برای رسیدن بقله صفا و آرامش باید طریق محبت پیمود، دربلای سخت باید معرفت آموخت؛ معرفت یعنی گرمی وشیرینی زندگی . این کتاب توسط مترجم معروف رضا سید حسینی و شیرینی زندگی . این کتاب توسط مترجم معروف رضا سید حسینی

هدداد تستران: موضوع نمایشنامه یك ماجرای حقیقی است واز تاریخ معاصر روسیه اقتباس گردیده است. در سال ۱۹۰۵ تروریستهای سوسیالیست روسی دوك بزرگ سرژ عموی نیکلای دوم تزار روسیه را میکشند. این ماجرا دستمایه مباحثات فلسفی و اخلاقی کامو میگردد. قهرمانان اصلی نمایشنامه کالیایف ، استهان و دورا معشوقه کالیایف

آلبر كأهو آلبر كأهو

میباشند . استیان بخاطرشکنجه های فراوانسی که دیده برای ارزشهای اخلاقی حرمتی قایل نیست ـ بعقیده او برای بهروزی بشر باید جهان کنونی را زیرو رو کرد، عشق ورزی را بآن فردای دورمحـول نمود و تخم کینه در دلکاشت. برای وصول بهدف، هرعملی جایز است، کشتار بیرحمانه و دروغ ممکن است درپیروزی مؤثر شوند . کالیایف مخالف این عقیده است. بنظر او برای آزادکردن بردگان باید مبارزه کرد ، اما مبارزه بخاطر زندگی است، نه مرگ. عدالتی که از سر چشمه انسانیت سیراب نشود مورد قبول اونیست. اومبارزه ننگ آلود را نمی پسندد . کالیایف فرزند زمان خود است و در انــدیشه فردا نیست . او حــاضر نمیشودکه بهکالسکه دوك نارنجك پرتابکند، چراکه در آنروزمعین او همراه بي گناهان ديگري نظير كاليايف ميباشد. بعقيده استيان عمل كاليايف متكى بمنطق نيست، چون زندگى قومى بالاتر ازحيات يك كو دكاست. دورا عاشق كاليايف است و بخاطر عشق خو د خو استار لحظه توقف است تا او بتواند دمی مصائب مردم را از یاد ببرد وعشق شور انگیزفـردی خود را سیراب کند . دوراهم بدنبال کالیایف روانه زندان میشود . درونمایه نمایشنامه هو اخواهی از فضایل انسانی است. این کتاب توسط سپانلو، شاعر معروف بنام عادلها ترجمهشده است .

9- افسانه سیزیف: رساله ایست شامل چندمقاله فلسفی درباب پوچی دومقاله خودکشی و افسانه سیزیف رامااز این کتاب برگزیده ایم این مقالات نخستین بار درسال ۱۹۴۲ منتشر شد. پیام امید بخش ایسن کتاب آنرا از آثار سودمند و گرانقدر عصر حاضر گردانیده است . امید است در فرصت مساعد همه کتاب جداگانه ترجمه و منتشر شود .

علاوه برآثار مذکور،کامو مقالات وکتب دیگری نوشته کسه عموماً چاپ شده است. از این جمله بایدکتب حکومت نظامی، سقوط ومجموعه قصه هایکوتاه اورا بنام «سفر وحضر» نام برد . حکومت

نظامي وسقوط هم بهفارسي ترجمه شدهاند .

درباره کتابی که در دست شماست ۱۰۰ مقاله ایکه میخو انید
 از سه کتاب او بشرح زیر گلچین شده است:

الف \_ ۵ مقاله : «طنز» ؛ «حالی بین رد و قبول»؛ «دلمردگی» ؛ «شوق زیستن» و «پشت ورو» شامل تمام کتابی است بنام «پشت و رو» L'envers et l'endroit

ب سه مقاله : «من پیامبر پوچی نیستم»؛ «پرومته در دوزخ» و مقاله «درختان بادام» ازکتاب «تابستان» L'été انتخاب شده است .

ج ـ دومقالهٔ «پوچی وخودکشی» و «افسانه سزیف» را چنانکه ذکرشگذشت از «افسانه سیزیف» ترجمه کرده ام. این دو مقاله نخستین و آخرین مقالات کتابند و در حقیقت آغاز و انجام یك بحث مفصل فلسفی می باشند.

۸ - «پشت ورو» : ۵ مقالهٔ پشت و رو بین سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ نسوشته شده وسال بعد در الجزیره منتشر شد. با اینکه کتاب ازجوان بیست و دوسالهای بود، درمدت کمی نایاب شدو گروهی آنرا بزرگترین اثر کامو نامیدند. بریس پارن B. Parain بارها همین عقیده را به کامو ابراز کرد، ولی وی عقیده داشت که چون پارن فیلسوف است به هنر ارج نمی نهد و تنها بحقیقت فلسفی کتاب وصداقت نویسنده توجه دارد.

خوانندهخودبهنگاممطالعه کتاب توجهخواهد فرمودکه آثار بعدی عموماً ازهمین سرچشمه فلسفی وعقیدتی سیراب شدهاند.

خلاصهٔ این کتاب، بعقیده کامو، در دو واژه بیان میشود: فقر و نور. چنانکه خود میگوید، فقر برای او مصیبتی نبوده است چرا کـه غنای نور سرزمین گرم آفریقا کمبود مادی را جبران میکرد. بقولخود او: در آفریقا خورشید و دریا مفت است. وی هنگامی با مسکنت آشنا

شد که در حومه شهر یاریس فقر را هماغوش آسمان سر دو سیاه و تهی از امید دید. پس اگرشورشی در کتاب دیده میشود، طغیان کسانی است که کاموخواهان بهروزی آنان است. خاطره دنیای فقر و نــور اورا از دو خطری که هنرمندانرا تهدید میکند، یعنی از کینه ورزی و خشنو دی بیش از اندازه برحذر داشته است. بنظر اوظلم اقليم، بدترين بيداد است . اینحالت بین رد وقبول که مولود محیط فقیرانه وگرم اوبود طبعی هنر پرور در او بودیعه نهاد. وی میپرسد: مگر بدون انکار وتمکین، روان میتواند آماده هنرگردد؟ پس بجای آنکه از این جدال شکایت کند ، بهتر همان رید که این حال را در خدمت هنرگذارد . در مقدمه کتاب همو میگوید : «با اینکه اکنون غم فردایم نیست، از آنچه رنگ تعلق پذیرد آزادم. وچون هرچه دارم بیجستجو حاصل شده است ، قدرت تملك ونگهداری آنرا ندارم. این اقدام نه ازسر اسراف بلکه بر اثــر خست است: دارایی بسیار، دشمن آزادیست و من در مورد آزادی خست میورزم. بهروزی مردم راحت طلب برای من مــلال آور است و من خانه لخت اعراب وخصوصاً مسافر خانه هارابیشتر دوست دارم. گویی حافظشیرین سخن از زبان او گفته است:

غلام همتآنمکه زیر چــرخکبود

زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

«همهٔ زندگی هنری منوقف تحسین آثار دیگران بوده است واز این رهگذر پیوسته درسرور وشادمانی زیستهام. امروزه رسم اینست که ادیب معروفی را بریشخند می گیرند ومعروف میشوند. البته این استهزا نشانهٔ آغاز و پایان زندگی هنری این گروه است.

هرگز از خواندن اثر خود خشنود نبودهام وحتی اقبال مـردم غالباً باعث تعجب خود من شده است.

«من هنگامی غرق لذت میشوم که هوش وتخیل دست بدست هم

میدهند: در آن لحظهٔ دل انگیزی که درونمایهٔ اثر تجلی میکندوچارچوبهٔ اثر دربرابر هوش بطرز روشنی ترسیم میشود من شاد میشوم . مرگاین لحظه همانند میلاد آنست. بعد از آن نوبت آفرینندگی یعنی آغاز درد جانگاه دیریا است.

«پسرازبیست سال که این کتاب را برای تجدید چاپ میخوانم ، میگویم: ممکن است حبذات درپی انکار خود باشد، ولی باید روشن بین هم باشد. هرچنداین حقایق را ناشیانه بیان کرده ام، ولی راجع بزندگی بیش از این نمیدانم. روزی گفتم: شوق زندگی مولود نومیدی است . اکنون می فهمم که در آن روز نمی فهمیدم که این سخن تاچه اندازه درست است. الآن می بینم که شوق، یعنی زندگی باهمه بدیها و خوبیها. میتوان از اصول اخلاقی معینی پیروی کرد و بکوشش، معایب خودرا رفع کرد، اما این تلاش مارا از زندگی صادقانه بازمیدارد . و قتی آدمیزادپر شوری اصولی را بخود تحمیل میکند، در حقیقت بخویشتن ظلم روا میدارد . اصولی را بخود تحمیل میکند، در حقیقت بخویشتن ظلم روا میدارد . من وقتی در خود مینگرم می بینم که انسان ظلم متحرك است . این کتاب محصول دوره جوانی است. یعنی شور صادقانه ایست که بروی کاغذ محصول دوره جوانی است، یعنی شور صادقانه ایست که بروی کاغذ ریخته شد. ستندال Stendhal فریاد میزد: روح من آتش است ، اگر شعله ور نگر دد در عذا بی الیم خواهد بود. کسانی که باو میمانند ، باید بهنگام اشتعال بیافرینند. »

کامو بمعنای واقعی کلمه خوشبین است. اگر او درد را تشخیص میدهد، این دلیل بدبینی اونیست. درد وجود دارد. کامو دردرا بررسی میکند تا درمان آنرا نشان دهد. کامو شاهد لحظاتی بوده است که در آن مدت زندگی، شبیه آبگینه شفاف میشود ومیتوان از خلال آن به بی ارزشی همه چیزی پی برد. اما او بجای آنکه نومید شود، اتفاقاً زندگی را بخاطر همان ناپایداری دوست تر میدارد. شور باید نتیجه نومیدی باشد. عطش در ما است، نه در ذات هستی: باده از ما مست شد، نی ما ز وی. این

همان کشف وشهو د عرفای مشرق زمین نیست؟ فلسفه پوچی واژه دیگر بی اعتباری جهان نیست؟ درا یسن پنج قصه سرشار از شعر ، رنگی از وارستگی واستغنا واخلاص صوفیانه میتوان دید. هرچه باشد، اینافکار نتیجه تجارب شخصی کامو است؛ همانطوریکه افکار واندیشه های عارفانه ایران محصول ذوق و تجربه زندگی ایرانی است.

پیام خوش بینانه کامو اینست: زندگی پوچ است، جهان فراخور حال آدمی نیست، اما زمین طبیعی ترین جایگاه بشر است. زندگی با چون و چرا تلخ میشود، گیتی همواری نمی پذیرد؛ چون درهای بستهٔ حیات با کلید عقل گشوده نمیشود، پس آنرا چنانکه هست بپذیریم، با مبارزه، جام دل تهی را سرشار از شور هستی کنیم، زندگی زیبا است، نه منطقی، نباید باستقبال مرگ شتافت، باگرمی خورشید و لطافت آب درهم آمیزیم، روی جهان غم انگیز و پشت آن دل انگیز است.



## طنز

دوسال پیش با پیرزنی آشناشدم. او گرفتار مرضی بود که فکر میکرد حتماً اور اخواهد کشت. تمام طرف راست بدنش مفلوج بود ، نیمی ازبدن او دراین دنیا میزیست که نیمهٔ دیگر با او بیگانه شده بود ، چون پیرزنی پر جنب و جوش و پر حرف بود ، خاموش و گوشه نشنیش کرده بودند. روزهای دراز تنهایی ، بیسوادی و بیگانگی با دنیای اندیشه دست بدستهم دادندونا گزیرش کردند کسه هستی خود را وقف عبادت کند. پیرزن بخدا معتقد بود ، دلیلش هماین بود که تسبیحی بدست داشت و مجسمه سر بی کوچکی از مسیح و مجسمه مر مرینی از یوسف قدیس در کنار که مسیح کودك را در بغلش نشان میداد ، شك داشت که مرضش غیرقابل علاج باشد، لکن همیشه بیماری خودرا درمان ناپ ندیر اعلام میکرد تا شفقت دیگران را بخود جلب کند ، البته شفای بیماری خودرا میکرد تا شفقت دیگران را بخود جلب کند ، البته شفای بیماری خودرا

همیشه از خداو ندی طلب میکردکه وی جاهلانه دوستش میداشت.

در آنروز کسی به او پرداخته بود. جوانی (این جوان می پنداشت که حقیقتی هست واز سوی دیگر میدانست که این زندر شرف مرگئاست، هرچند نگران این تناقض نبود) وی نسبت به غماین پیرزن رغبتی راستین داشت. پیرزن هم بدان پی برده بود و رغبت جوان ، برای بیمار نعمتی بود غیر متنظره و دردهای خود را با آب و تاب برای جوان وصف میکرد: میگفت که آفتاب عمرش برلب بام رسیده است و لازم است جابه جوانان بسپارد و پیدا بود که تنها و غمین است ، کسی با او صحبت نمیکرد ، همچون سگی به گوشه ای خزیده بود و بهتر آنست که باین خفت خاتمه همچون سگی به گوشه ای خزیده بود و بهتر آنست که باین خفت خاتمه دهد. چراکه وی مرگئ را بسر بار بودن ترجیح میداد.

کم کم لحن سخنش پر خاشگر شده بود. صدایش ، صدای بازار و چانه زنی بود. معذلك، جوان دردش را درك میكرد، لكن عقیده داشت که سربار بودن بهتر از مردن است . اما عقیده جوان نشان میداد که بی شك تا کنون سربار کسی نشده بود ، و اتفاقاً چون چشمش به تسبیح افتاده بود، به پیرزن گفت: «خدا دوست و نگهبان تست » . راست میگفت ، ولی جتی از این حیث هم ناراحتش میکردند . اگر اتفاق میافتاد که مدتی دراز در راز ونیاز با خدا بگذر اند، اگر نگاهش در نقش فرشی خیره میماند، دخترش بانگ میزد که : او نهاش! بازهم مشغول عبادت است! بیمار می پر سید : «مگر عبادت من سبب آزار تست؟» دختر جو اب میداد : آزار م نمیدهد، ولی اینهمه عبادت آدم را کلافه میکند. و پیرزن سکوت اختیار میکرد و مدتی در از بانگاهی سرشار از سرزنش به دخترش می نگریست.

\*\*\*

جوان با اندوه فراوان وناشناختهای که دلش را لبریز از درد میکرد بهمهٔ اینسخنان گوش فرا میداد . پیرزن میگفت: خوب، وقتی پیرشد، آنوقت خواهددیدکه اوهم بعبادت احتیاج دارد.

پیدابود که زنازهمه چیز گسته و به خدا پیوسته و باین درد دلبسته است. بحکم اجبار تقوی پیشه کرده بود. بسیار آسان عقیده مند شده بود چیزی که بر ایش مانده تنها نعمت شایستهٔ عثق و رزی است. خلاصه چنان در این بحر «ناتوانی آدمی در بر ابر قدرت خداوند» فرورفته بود که باز آمدنش محال مینمود. لکن کافی است امید به زندگی رخ نماید آنگاه خداوند در بر ابر منافع آدمیزاد فراموش میگردد.

بسرمیز رفته بودند، اینجوان بشام دعوت شده بود. پیرزن غذا نمیخورد، چراکه غذای شب سنگین و دیر هضم است. پس در همان گوشهٔ خویش و پشت سر کسی مانده بود که بحرفش گوش فراداده بود. جوان که می دید کسی مراقب اوست، اندك و ناراحت غذا میخورد باوجو دبر این شام ادامه داشت. برای اینکه محفلشان هنو زازهم پاشیده نشود، تصمیم گرفتند به سینما بروند. اتفاقاً فیلم شادی نشان میدادند. جوانهم از روی بی فکری پذیرفت و اصلا بموجودی که اکنون سربار اوشده بود نیندیشید. مهمانان برخاستند تا دست بشویند و بیرون بروند. بدیهی است که موضوع آمدن پیرزن مطرح نبود. حتی اگر علیلهم نبود، بی اطلاعیش نمیگذاشت که از فیلم چیزی بفهمد. و انگهی او در همان کنج عزلت مانده بود و رغبت پوچزیادی بدانه های تسبیح خود داشت. کنج عزلت مانده بود و رغبت پوچزیادی بدانه های تسبیح خود داشت. این تسبیح تکیه گاه او شده بود. از مرز تسبیح و مسیح یا یوسف قدیس ببعد حدمادی آغاز جنبه الهی بود. از مرز تسبیح و مسیح یا یوسف قدیس ببعد و پشت سر آنها سیاهی ژرف عظیمی دهان باز میکرد که همه امید بیرزن بود.

همه آماده شده بودند . به پیرزن نزدیك می شدند تا وی را ببو سند و شب خوشی بر ایش آرزو کنند. پیرزن این موضوع را فهمیده بود و تسبیح را بشدت می فشرد . ولی بخوبی پیدا بود که عملش همان اندازه

حکایتگر نومیدی بود که معلول شور مذهبی . جز آن جوان ، همه اورا بوسیده بودند . دستزن را صمیمانه فشرد، گاهگاهی برمیگشت تا اورابنگرد . لکن ، کسی که رغبتی به پیرزن ابر از کرده بود کم کم دور میشد . پیرزن دوری را می دید و نمیخواست تنها بماند . از هماکنون وحشت تنهایی ، شبزنده داری دیر پا وخلوت بیهوده باخدا را احساس میکرد . او می ترسید . آسایش او تنها در کنار آدمیزادگان میسر بود . به تنها موجودی که باو ابر از علاقه کرده بود دل بسته بود ، دستش را رها نمیکرد وهمچنان می فشرد . برای توجیه اصر ارخود در نگهداشتن دست جوان ، ناشیانه از او تشکر میکرد . جوان معذب بود . دیسگران برمی گشتند تا جوان را بشتاب بیشتری ترغیب کنند . نمایش فیلم در ساعت نه شروع میشد و بهتر آن بود که کمی زود بر سند تا در بر ابر با جه معطل نشوند .

#### \*\*\*

جوان احساس میکردکه در برابردهشتناکترین فاجعه قرارگرفته است و تاکنون گرفتار نظیر این مصیبت نشده است . این فاجعه ، غم پیرزن علیلی است که کسانش برای رفتن به سینما تنها رهایش می کنند . جوان میخواست برود و از دست این غم بگریزد ، نمیخواست که از این غم آگاه باشد ومیکوشیدکه دستش راازدست او در آورد .

جوان لحظهای نسبت به پیرزن انزجار شدیدی احساس کرد و اندیشیدکه سیلی جانانهای بهگوشش بنوازد.

سرانجام توانست ازدستشخلاص شود وبرود. ولی بیمارنیم خیز ایستاده و وحشتزده می دید تنها یقینی که او توانسته بود بدان تکیه کند محو و نایدید میشود.

اکنون دیگر هیچ چیز نگهبان او نبود . و چون همه هستی او تسلیم اندیشه مرگ بود ، دیگر درست نمیدانست که از چه وحشت

داشت . اما احساس میکرد که نمیخواهد تنها بماند . دیگر از خدا نیز کاری ساخته نبود، مگر اینکه از مردم جدایش کند و تنهایش گرداند. او نمیخواست از مردم جدا شود . این بودکه اشکش جاری شد.

#### \*\*\*

دیگران اکنون در کوچه براه خود می رفتند . پشیمانی دیرپایی جوان را رنج میداد . سرش را بلند کرد و به پنجره روشن نگریست و آنرا چون چشم درشت مردهای بر پیشانی خانه خاموش دید . این چشم بسته شد . دختر پیرزن بیمار به جوان گفت : همیشه وقتی تنها میشود چراغ را خاموش می کند . دوست میدارد که درتاریکی بماند .

۲ – این پیرمرد داشت پیروز میشد . ابروان بهم نزدیك میكرد، انگشت شستش را حكیمانه تكان میداد و میگفت : «حقیررا كه ملاحظه میفرمائید، پدرم هفته ای پنج فرانك بمن میداد كه تاشنبه بعد شخوش باشم. بله آقا ، با همین مبلغ ناچیز مقداری پس انداز میكردم . بسرای دیدن نامزدم چهار كیلومتر پیاده برمی گشتم . حالا می بینم جوانان امروزی راه خوش بودن را نمی شناسند .

سه جوان واین پیرمرد دور یك میزگرد نشسته بودند . پیر مرد وقایع ناچیز و کم اهمیت زندگی خودرا با آب و تاب تعریف میکرد . بیك مشت اعمال ابلهانه رنگ و جلایی میزد ، درماندگیهای خود را بعنوان پیروزی قالب میکرد . یکریز سخن میگفت، وچون عجلهداشت که پیش از جداماندن از حضرات ، همه درد دلهایش را روی دایره بریزد ، آن قسمت از گذشته را مناسب توصیف میدید که شنوندگانش را تحت تأثیر قرار دهد . تنها عیبش همین بود که میخواست کالای سخنش خریدار داشته باشد. طنز نگاهها و ریشخند شیطنت آمیزی را که نثارش میکردند ندیده می گرفت . بنظر آن سه جوان ، اوپیرمردی بود که میدانستند دوره او بهشت برین بود ولی پیرمرد خود را جد

٠٠٠ فلسفة يوچى

محترمی تصور میکردکه تجاربش ذیقیمت است. جوانان نمیدانندکه تجربه معلول شکستها است و برای کسب اندکی عقل و اطلاع باید ضرر بزرگی را تحمل کرد . پیرمرد رنجها دیده بود . امااز این بابت چیری ابراز نمیکرد . خـوشبخت جلوه کردن بهتر است . وانگهی اگر تظاهر بخوشبختی خطا است ، با تشریحگرفتاریهاوناراحتیها مردم را متأثر ساختن بمراتبگناه بزرگتری محسوب میشود. وقتی آدمی در عین نشاط حیات و جوانی است ، قصه غصههای یك بیر مرد چنگی بدلنمیزند. یکریز حرف میزد و بالذت دربیجو خم حزن صدای گرفته اش گممیشد.ولی این قابل دو امو تحمل نبود. لذتش خو استار حسن ختامی بود، چراکه توجه شنوندگانش کاهش می یافت. پیربود و سخنانش بدل نمی نشست. جوانان دوستار بیلیارد و بازی ورقندکه شیاهتی بکار ابلهانه روزانهشان ندارد. با همه کوششی که بکاربرد وبا همهٔدروغهایی که بهم بافت تاحدیث نفسررادلکش گرداند، بزودی تنهاماند. جو انها، بی ملاحظهٔ ریش سفیدش رفته بو دند . بازهم تنهاشده بود ، غم در دناك پیرى اینست که دیگر گوش کسی بدهکار حرف آدم نیست . او را بهسکوتوتنهایی محکوم میکردند. باو اخطار میکردند که باید بزودی بمیرد. وپیرمردی که آفتاب عمرش برلب بام رسیده بیهوده ، و حتی مزاحم و حیلهگر است ـ بهتر استراهش رابگیر دو یی کارش برود . ویا دستکم سکوت اختیارکند . بیحرمتی از این بیشتر نمیشود . و اورنج میبرد ، چون همینکه سکوت میکر د می اندیشید که پیر شده است ، از جا بر خاستو براه افتاد و در دور و برش بهمه لبخند زد . ولی چهرهها بیاعتنا و یا حکایتگر شعفی بودکه اورا حق شرکت در آن نبود . مردیمیخندیدو می گفت : «نمیگویم که فلانی پیرزن نیست ، ولمی یادتان باشد کهدود از کنده بلند میشود .» و یکی دیگر سنگین ترگفت : «ما دارا نیستیم ، ولی دستمان بدهنمان میرسد . نوه مرا که می شناسید ، از پدرش بیشتر

طنز ۲۱

میخورد ، پدرش به نیم کیلو نان میسازد، اما او کمتر ازیك کیلوسیرش نمی کند . آنهم چی ؟ هی سوسی سون و پنیر بحلقش می چپاند . گاهی اوقات وقتی از خوردن خسته میشود ، نفسی تازه میکند و دوباره میخورد .» پیرمرد دورشد . وباگامهای آهسته ، گامهای آهسته خر زیر بار ، پیاده روهای دراز را که سرشار از مردم است طی کرد . ناراحت بود و نمیخواست بخانه برگردد ، معمولا ، بدش نمی آمد که در کنار میز بنشیند و بشقابهارا زیر نور چراغ نفتی بازیابد. در اینجاانگشتانش بی اختیار جایی برای خودمی یافتند . هنوزشام خموش را دوست میداشت . و آن دو با قلبی تهی و نگاهی خیره و مرده لقمه ها را مدت در ازی می جویدند . آن شب خواست دیر تر بخانه برگردد ، لابد پیرزن غذا را حاضر میکرد کمی منتظر می نشست ، غذای شرد را صرف میکرد و میرفت با خیال راحت میخوابید . چرا که او با تأخیرهای غیر منتظره مرد آشنا بود . پیرزن میگفت: «بازبسرش که او با تأخیرهای غیر منتظره مرد آشنا بود . پیرزن میگفت: «بازبسرش زده» و بااین جمله همه چیز را گفته بود .

اکنون همراه سرسختی دلنشین گامها بهپیش میرفت . تنها و پیر بود . در شامگاه زندگی ، پیریهمچون تهوع گریبانگیر آدمیمیشود. کار بجائی می کشد که دیگر گوش کسی بدهکار سخن آدم نیست . پیرمرد همچنان میرود ، در نبش کوچهای پایش به سنگ میخورد و سکندری میرود . من اورادیده ام خنده آور است، ولیچه میشود کرد؟ معذلك کوچه را بیش از آن لحظاتی دوست میدارد . کوچه را بیش از آن لحظاتی دوست میدارد که این تب در خانه اش چهره پیرزنرا از اومی پوشاند و اورا در اطاق خوابش تنها میگذارد . در این هنگام ، گاهی ، در آهسته باز در اطاق خوابش تنها میگذارد . در این هنگام ، گاهی ، در آهسته باز میشود و لحظه ای نیمه باز میماند . مردی وارد میشود . لباس روشنی در بردارد . روبروی پیرمرد می نشیند و دقایق در از مهر سکوت بر لب میزند .

همانند دری که هم اکنون نیمه باز بود ، نمی جنبد . گاهی، دستی به موهایش می کشد و آهسته آه می کشد . وقتی مدتی پیرمرد را باهمان نگاه سرشار ازغم نگریست ، خموش از آنجا دورمیشود . پشت سر او، صدای خشك و خشن چفت در به گوش میرسد و پیرمرد ، هراسناك همانجا می ماند و ترس در دلش غوغائی بها میکند. در حالیکه در کوچه، هر قدر جمعیت اندك باشد، دستکم تنها نمی ماند. تبش بیشتر میشود . گامهای کو تاهش شتابنده تر میگردد . فردا ، همه چیز تغییر خواهد کرد . فردا ! ناگهان پی میبرد که فردا هم همین آش است و همین کاسه، پس فردا فردا ! ناگهان پی میبرد که فردا هم همین آش است و همین کاسه، پس فردا نیز، همهٔ روزهای دیگرهم . و همین کشف جانگداز او را از پای در میآورد . اندیشه هایی چنین ا دمی را می کشد . چون انان نمیتو اند چنین افکاری را تحمل کند ، پس دست به خود کشی میز ند و اگر جوان باشد ، همین غم را دستمایه شعر و ادب میکند .

پیری ؟ دیوانگی؟ مستی؟ کسی چه میداند! عاقبتش، پایانی در خور، یعنی گریان وشایسته خواهد بود. مرگش شکوهمند، یعنی قرین درد ورنج خواهد بود. وچنین عاقبتی ، مرهم دل دردمندش خواهد گشت. وانگهی بکجا برود؟ او برای همیشه پیرشده است . گروهی برای روزهای پیری خانهای میسازند. پیری در زیرتازیانه دردهای چاره ناپذیر است و آنان میخواهند برای آن فراغتی فراهم سازند.وحال آنکه همین فراغت آنان را درنبرد زندگی بیسلاح میگذارد. سرکار گر میشوند، تا بتوانند ویلی کوچکی برای پیری خود فراهم کنند. اما وقتی پیری ازراه رسید می بینند بخطا رفته بودند. میفهمند که برای زندگی سالم نیازمند حضور دیگرانند . مثلا همین پیر مرد برای آنکه بحیات خود ایمان داشته باشد ، محتاج این بود که دیگران بحرف او بحیات خود ایمان داشته باشد ، محتاج این بود که دیگران بحرف او گوش فرا دهند. اکنون کوچهها تاریکترو خلوت تر شده بود. هنوز کوش فرا دهند. اکنون کوچهها تاریکترو خلوت تر شده بود. هنوز سخنان گذرندگانی شنیده میشد. در پشت تپههای اطراف شهر، هنوز

طفن

فروغ روزمی درخشید . دود شکوهمندی ، که معلوم نبود از کجا برمیخاست ، درپشت قلههای جنگلی پدیدار شد . آهسته به هوا رفت و همچون درخت کاجی طبقه طبقه شد . پیرمرد چشم برهم نهاد . در برابر حیاتی که همهمه شهرو لبخند ابلهانه و بی تفاوت آسمان را با خود میبرد ، وی تنها و ناتوان و بی برگ و نوا مانده و از هم اکنون مرده بود .

آیا توصیف رویهٔ دیگراین نشان زیبالازم است؟میشود حدسزد که دراطاقی کثیف و تاریك پیرزنیخان مینهاد، وهمین که شام راحاضر کرد نشست، بهساعت نگاه کرد، بازهم انتظار کشید و آنگاه بسا اشتها بخوددن پرداخت. پیرزن باخود اندیشید : «بازهم بسرشزده!». بااین جمله، همه چیزراگفته بود.

۳ پنج نفربودند: مادر بزرگ ، پسر کهتر، دختربزرگتر ودو فرزندهمین دختر. پسر کمابیش لال بود. دختر علیل بود واز قدرت اندیشه نصیب چندانی نداشت . از دو فرزند یکی دریك شر کت بیمه کار میکرد و جوانتر مشغول تحصیل بود. در هفت د سالگی ، هنوز مادر بزرگ باین خانواده چیره بود. بالای تختخوابش تصویری از او دیده میشد که پنجسال جوانتر بود. در این تصویر، قد رشیدش در پیراهن سیاهی جلوه میکرد که یقه اش بانشان کوچکی بسته میشد . یك چین در چهره زن دیده نمیشد و با آن چشمان درشت و متین وروشنش بهنجار بانوئی بلند پایه بود. سالخوردگی این هنجار را از او گرفت و او گاهی در کوچه میکوشید که بار دیگر همان هنجار را بازیابد .

نوهاش از این چشمان روشن خاطرهای داشت که هنوز از آن شرمگین میشد. پیرزن منتظرمیشد مهمانانی برسند تابه چهره پسرك خیره نگاه کند و بپرسد :کدامیك از مارا بیشتر دوست میداری، مادر یا مادر بزرگترا؟ و این موضوعهنگامی دو چندان جالب میشد که دختر خود نیز ۲۴ فلمفة يوچى

حاضربود. چراکه بهرحال کودك میگفت: «مادربزرگئرا». البته دردل، بمادرش که همیشه خموش میماند عشق می ورزید. گاهی مهمانان از این ابر از علاقه درشگفت می شدند، آنگاه مادر میگفت: «چون پسرم را او بزرگ کرده است.» و نیزبدان جهت که مادربزرگ گمان میکرد که عشق خواستنی است. چون او در کنه ضمیرش راضی بود که مادربزرگ خوبی بوده است، خشن و سختگیر بود. به شوهرش خیانت نکرده و نه فرزند برایش زائیده بود. بعد از مرگشهم، خانو اده را با کمال رشادت گردانده بود. بعد خانهٔ روستایی حومه را رها کرده به محله قدیمی فقیرنشینی آمده بودند. و اکنون سالها از اقامتشان در این محله میگذشت.

ناگفته نماندکه این زن بی هنونبود. اما ، بنظرنوههایش که دوره قضاوتهای مطلق را میگذانیدند، پرزن ، دلقکی بیش نبود. آنها از یکی ازعموهای خود داستان مجملی شنیده بودند کهخود از آنحدیث مفصلی میخواندند. گویا روزی عمو بدیدن مادربزرگ آمده واورا در کنار پنجره بیکاردیده بود. مادربزرگ یك کهنه گردگیری بدست بهاستقبالش شتــافت واز اینکه مجبور بــود بکار بیردازد عذرخواست ، ـــرا که گرفناریهای خانه داری مجال سرخار اندن باو نمیداد . باید اعتراف کرد که همه اعمال مادر بزرگ بهمین منوال بود. مادر بزرگ دریك گفتگوى خانوادگی حیلی آسان غش میکرد. بسبب عفونت کبد دچار استفراغهای عذاب آوری بو د. اما بیماری بر ای او مشغله ای شده بو دکه او نار احتیهای آنرا از کسی پنهان نمیکرد. مثلا بجای اینکه دوراز چشم همه استفراغ كند، باسروصداي بسيار درسطل آشغال آشيز خانه قي ميكر د. آنگاه بارنگ پریده وچشمان پراشك بمیان افراد خانواده بازمیگشت. وقتی از اوتمنا میکر دند که کمی استر احت کند، میگفت که باید آشیزی کند و مقام خو در ا در اداره منزل بهرخ می کشید . اومیگفت : « همهٔ این کارها بگردن من است.» یامیگفت: «نمیدانم اگر بمیرم تکلیف شما چه میشود .»

بچههاکم کم به استفراغها ، یابقول او به «حملات» و گلههای او عادت کردند . تایك روزبستری شد و تقاضای پزشك کرد . محضخاطر او پزشك آوردند . روزاول طبیب گفت یك ناراحتی مختصر است ولی روزدوم سرطان کبد و روزسوم یرقان مهلك کشف کرد . ولی فرزند کهتر اصرار داشت که همه اینها یك بازی تازه وحقهای رندانه تر است . اصلا نگر ان نشد . پیرزن بقدری رنجش داده بود که همیشه اولین عقیده اش درباره او بدبنیانه بود . در آگاهی و عدم علاقه شوق سرخورده ای نهفته است . ولی تظاهر به بیماری باعث میشود که آدم و اقعا احساس بیماری کند: مادر بزرگ ادای بیماری را تا مرزمرگ پیش برد . آخرین روز ، وقتی بیاری فرزندانش از دست تخمیر ات روده خلاص میشد به نوه اش رو کرد و در نهایت سادگی گفت: «می بینی ، مثل یك خو کچه میگوزم » ساعتی بعد جان بجان آفرین تسلیم کرد .

اکنون نوهاش احساس میکردکه چیزی از قضیه نفهمیده بود. نمی توانست این فکر را از سرش بیرون کندکه آخرین و زشت تسرین دلقك بازی های این زن دربرابرچشم او صورت گرفته بود. اگرچه در مورد اندوهی که احساس میکرد درشگفت بود، ولی چیزی از آن ابراز نمیکرد. فقط درمراسم تدفین، بعلت مشاهده گریه و زاری همه ، اوهم گریست، ولی می ترسید که گریهاش صادقانه نباشد و دربرابرمرده دروغ بگوید. از آن روزهای خوش و آفتابی زمستان بود - در آسمان لاجوردی سرمایی مزین بذرات زرد احساس می شد. گورستان مشرف به شهر بود ومیشد دید که پر تو شفاف و درخشان خورشید همچون لب خیسی بر کرانهٔ لرزان از نور می ریزد.

آیا نه اینست که همه اینها باهم ساز گار است؟ حقیقت محض است. زنی را رها میکنند و به سینما میروند ، پیرمردی که گوش کسی بدهکار سخنش نیست، مرگی که قلم عفو برخطای مرده نمی کشد ، ودر سوی دیگر، همهٔ نورجهان . چه اشکالی دارد که همهٔ اینها را باهم بپذیریم. موضوع سهسرنوشت مشابه و درعین حال متفاوت مطرح است. مرگ شتری است که در خانه همه کسمی خوابد، اماهر کس بنحوی میمیرد. گذشته از همه اینها ، خورشید همچنان گرمی بخش است.

# حالی بین رد و قبول

اگربهشت همانست که بنی آدم گم کرده است ، نمیدانم این حال لطیف جادو ئیرا که امروز در جانم آشیان کرده است چه بنامم: مهاجری بهوطن باز می گردد. ومن بیاد می آورم ، طنز وجمود وهرچیز دیسگر خموشی برمیگزینند، و اینك من که به میهن خود باز گشته ام. من نمیخواهم یکبار دیگر از سعادت سخن بگویم ، حالی که احسامی می کنم بسیار ساده تر و آسانتر از سعادت است. چون از این ساعات که از اعماق نسیان بسوی خود میکشم ، خصوصاً خاطرهٔ پاك هیجانی محض یعنی لحظه ای معلق در ابدیت بجای مانده است. حال راستین من همین است ولی در یغ که من همیشه دیر بدین نکته پی می برم .

حرکت دستی باحضوریك درخت باعث می شودکه ما بچشمد اندازی دل می بندیم. و برای بازسازی همهٔ این شوق ، جزیك نکته

و دورترك ، روشنایی چراغهای بندرگاه را می بینم . آهنگ نفسهای تند عرب می فروش را میشنوم . چشمانش نیز در سایه روشن د که می درخشد. آیا این غرش دریای دور دست است که می شنوم ؟ جهان به آهنگی دراز بامن سخن میگوید و متانت و بی اعتنایی حالتی فنا ناپذیر رابمن می بخشد. بازتابهای عظیم آتش، شیران دیوار رابتموج و امیدارد-

هوا خنك میشود. سوت کشتی بسر پهسنه دریسا شنیده میشود. فانوسهای دریایی چرخیدن آغازمیکنند. نوری سبزاست، نوری قرمز، نوری سفید. و هنوز آن زمزمهٔ عظیم جهسان بگوش دل میرسد. ترانه سحر آمیز ومرموزی از ایسن بی تفاوتی برمیخیزد. اینسك من به وطن بسازگشته ام .

من بـآن کودکی می اندیشم که در محلهٔ فقیر نشینی می زیست. چه محله ای، چه خانه ای اخانه دو طبقه بود، پلکانها تیره و تار هم اکنون نیز، پس از آن سالهای در از، میتو انم شب هنگام بآنجا بروم. میدانم که می تو انم نرم و چابك، بی آنکه حتی یکبار بلغزم، از پله ها بالا روم. همهٔ و جودم سر شار از این کاشانه کودکی است. پاهایم، هنوز فاصله دقیق پله ها را بخاطر دارد، و دستم، هنوز سر شار از انز جار مقدس و هر گزرام نشده ایست بخاطر داردی پلکان بدل گرفت. و این چندش، بعلت سوسکها بود.

شبهای تابستان،کارگران در مهتابیخانههای خود می نشینند. در خسانهٔ من ، تنها یك پنجرهٔ کوچك وجود دارد . چند صندلسی پائین می آوردیسم و جلو خانه می نشستیم و از هوای خنك شامگاه بهره میگرفتیم . کوچهای بود، و در کنار کوچه بستنی فروشها . روبرو ، چند قهوه خانه ، وسر وصدای کودکانی که در به درمی دویدند. اما، خصوصاً،آسمان بودکه از خلال در ختان بلند فیکوس نمایانبود.

در زندگی فقیرانه، نوعی تنهایی وجود دارد، اما همین تنهایی ارزش هرچیزرا بدان بـــازمیگرداند. درحدی از ثروت، آسمان و شبهـــای ۳۰ فلمفة پوچى

پرستاره هم ثروت خداداد جلوه میکنند، اما درپائین نردبام غنا، آسمان همهٔ معنای خود را باز می یابد: در اینجا آسمان موهبتی است گرانسنگک. شبهای تابستان، برای من جهان سحر آمیزی بود که در آن ستاره میسوخت.

پشت سر کودك ، دهليز بويناکي بود ، و صندلي کوچك بهنگام نشستن اندکي فروميرفت . اماهمينکه کودك ديده مي گشود ، شبنابرا لاجرعه سرميکشيد. گاهي اتوبوس برقي بزرگ و سريعيميگذشت . و آخرازهمه ، مستى ، بي آنکه بتواند سکوت را درهم بشکند ، در کنج کوچه ريز ريز ميخواند.

#### \* \* \*

مادر کودك نیزخموش میماند. گاهی کودك از اومی پرسید: «بچه می اندیشی؟» و او در جواب میگفت: «به هیچ» این سخن عین حقیقت بود. همه چیز همین جاست ، پس او به میچ می اندیشید \_ زندگی او ، علائق و کود کانش همین جایند و حضور شان چنان طبیعی است که احساس هم نمیشود. او علیل بود و ، اندیشیدن برای او کاری دشوار . مادری داشت خشن و چیر گی جو که همه چیز را فدای خودخواهی حیوانی و حساس خود میکرد. و بدینگونه ، سالهای در از ، این زن بر اندیشهٔ ناتوان دخترش چیره گشته بود . دختر که با از دواج از سلطه مادر رهایی یافته بود ، پس از مرگ شوهر یکبار دیگر به رغبت ، سر در خط فرمان نهاد ، شوهر با مطلاح در میدان جنگ شربت شهادت نوشیده بود . هنوزهم میتوان در جایگاهی شایسته صلیب جنگ و نشان نظامی را در میان قاب زرینی مشاهده کرد . بیمارستان نیز خرده ریزهٔ خمپاره ای را که از تسن آن شهید بیرون آورده شده بود برای زنبیوه او فرستاد . و بیوه آنرا نگهداشته بیرون آورده شده بود برای زنبیوه او فرستاد . و بیوه آنرا نگهداشته است .

مدتهاست که دیگرزن ، مغموم واندوهگین نیست . شوهر خود

حال بين ... \_\_\_\_ حال بين الله

را فراموش کرده است اماهنوز ازپدر فرزندان خود سخن میگوید. برای پرورش این کودکان کار میکند وحاصل زحمت خود را تحویل مادرشمیدهد. مادر در کمالقدرت وشدت به تربیت بچهها مشغول است. وقتی که بچهها را محکم میزند، دخترش باو میگوید: «بسرشان نزن. » چرا که اینان فرزندان اویند، و دوستشان میدارد. همه را یکسان دوست میدارد و کودکان جلوهٔ دوستی او رانمی بینند. گاهی، مانند شبهایی که وی بخاطر دارد، دختر از کار طاقت فرسا بخانه برمی گشت (در خانه مردم به کلفتی اشتغال دارد)، وخانه را خلوت می یافت. پیرزن برای خرید از خانه بیرون رفته است، بچهها هنوز در مدرسه اند. زن بروی یک صندلی می نشیند و با نگاههای محو و گنگئ، به شکاف تخته های کف اطاق خیره می نگرد. در اطراف او شب اوج می گیرد و تیره میگردد. و خاموشی وی در آن شبح نحیف سخت غمانگیزست. اگر در آن هنگام کودك وارد شود آن شبح نحیف شانه استخوانی را بازمی شناسد ودرنگئ می کند: کودك می هر اسد.

کودك کم کم مسائل بسیاری را درگمی کند . وی هنوز باهستی خود چندان آشنا نیست. اما در برابر این سکوت حیوانی حال گریستن ندارد. دلش بحال مادرش میسوزد . آیا این ترحم دلیل علاقه او بهمادر است ؟ مادر هر گز نوازشش نکرده است ، چراکهوی از این فن بی خبر است. پس دقایق دراز بهمادر نگاه میکند . چون نسبت باو احساس بیگانگی میکند، بارنج خود آشنا میشود. مادر متوجه اونیست ، چون بیگانگی میکند، بارنج خود آشنا میشود. مادر متوجه اونیست ، چون گوشش می شنود. هم الان پیرزن بخانه بر میگردد و زندگی از نو آغاز میشود. زندگی در اینجا یعنی روشنایی گرد چراغ نفتی، مشما، فریادها و دشنامها. اما اکنون، این سکوت نشانه دوران آرامش و لحظهای دیر یا است. چون کودك این حال رابه گنگی احساس می کند، می پنداردمادر را از سرشوقی که در جانش خانه کرده است دوست میدارد. البته باید چنین را از سرشوقی که در جانش خانه کرده است دوست میدارد. البته باید چنین

باشد. چراکه بههرحال اینزن مادر اوست .

زن بهچیزی نمی اندیشد. در بیرون نوراست و هیاهو، در اینجا سکوت در دل تیرگی. کودك بزرگ میشود، تحصیل میکند، بزرگش می کنند، از او انتظار حق شناسی خواهند داشت. انگار از درد و رنج در امانش میدارند. مادر همیشه این سکوتها را نگهخواهد داشت. و کودك با درد ورنج بزرگ میشود باید مردشد، عمده اینست! مادر بزرگ خواهد مرد، بعد مادرش می میرد، بعدهم نوبت او خواهد بود! مادر از جا پرید. ترسیده است. نگاههای ترسان قیافهٔ ابلهانهای باوبخشیده است. آیا بهتر نیست که کودك بدرس و مشی خود بپردازد؟ او رفت وبتکالیف مدرسه پرداخت.

امروز وی در میکدهٔ کثیفی است . اواکنون مردی شده است. مگر عمده همین نیست ؟ باید پذیرفت که نه، عمده این نیست . چراکه تن دادن به مشق و درس و پذیرش مردی فقط بسوی پیری رهنمون مان میشود.

## \* \* \*

عرب در آنگوشه همچنان کز کرده و پاها را در دو دست گرفته است. از فراز ایـوان میکده ، عطـر قهوه بوداده و هیاهوی شورانگیز جوانان برمیخیزد. یك کشتی یدك کش با رنگ سنگین و آرامش بخش خود در دریا دیده میشود. مثل هرروز، جهان درهمین جا پایان می پذیرد، واز آنهمه رنجهای طاقت فرسای آناکنون چیز دیگری جز همین مژده آرامش نمانده است. همین تنهایی عظیم جهان است که مرا بوسعت بی اعتنایی آن مادر شگفت انگیز و عجیب آشنا میکند. یکشب پسرش را که دیگر مردی شده بود به بائینش خواستند. و حشتی باعث خونریزی شدید دیگر مردی شده بود به بائینش خواستند. و حشتی باعث خونریزی شدید مغزی اوشده بود. زن عادت داشت عصرها در مهتابی خانه بنشیند . یـك صندلی بر میداشت و دهانش را بآهن سرد و شور مهتابی تکیه میداد ــ

حال بين ...

منظره آمد ورفت مردم مشغولش میکرد. درپشت سر زن ، تیرگی اندك اندك برویهم انباشته می گشت. مغازه های روبرو ناگهانروشن میشدند. کوچه پر از آدم ونور میشد. واو محو تماشای بی هدف این کوچه می گشت. آن شب، مردی پشت سرش از دل تاریکی در آمد، کشان کشان بردش وبا او ددمنشانه رفتار کرد وبشنیدن هیاهوی مردم گریخت. زن چیزی بیادنداشت، وغش کرد . اکنون روی تخت دراز کشیده بودکــه پسرش وارد شد . پسر تصمیمگرفت بتوصیه پزشك عمل كند و شب را بربالین مادر بگذراند . درکنار مادر بروی تخت همینطور درازکشید . تابستان بودـ وحشت فاجعه اخير دراندرون آن اطاق فوقالعاده كسرم سایهافکنده بود. صدای آمد و رفت و باز وبستهشدن در شنیده میشد. بوىسر كهاى كه بمشام بيمار رسانيده بو دند هنوز درهو اى دم كرده اطاق پراکنده بود. زنمی جنبید ، ناله میکرد و گاهی از خواب می پرید . زن يسرش را ازخواب كوتاهش بيدار ميكرد، و يسر درحاليكه غرق عرق بود از خواب میپرید وگوش بزنگ میماند. در اینهنگام بساعتش نگاه میکرد ورقص شعلهٔ چراغ خواب را بروی صفحه ساعت خود می دید. دوباره بخواب فرومیرفت. تنها سالها بعد پسر احساسکردکه در آنشب ظلمانی چقدر تنها بودند. تنها در برابر همه . درحالیکه آن دو باتب دست و پنجه نرم میکردند ، «دیگران » درخواب نــاز بودند . در آنهنگام همهچیز در این خانه قدیمی تهی بنظر میرسید . اتوبوس های برقی نیمه شب ، با دور شدن از این خانه، همهٔ امیدی راکه از خلق ناشی میشود وهمه یقینی راکه هیاهوی شهر بما می بخشد با خود می بردند . خانه هنوز دستخوش ارتعاشي بودكه عبورآنها بوجود ميآورد ، ولــي اندك اندك همه چيز خاموش ميشود ديگر چيزې نمانده بو د مگر باغي بزرگ سرشار از درختان سکوت و گاهی نالههای وحشت زده بیمار در باغ می روئید . و پسر هرگز آنهمه احساس غربت نکرده بدود .

ع٣ فلسفة يوجى

جهان از هم پاشیده شده بود و نقش فریبی که هر روز زندگی بدیوار هستی میزند با آن محوگشته بود . دیگر چیزی وجود نداشت : نمه تحصیلات و نه شوق پیشرفت ، نمه دلبستگی باین مهمانخانه و نه علاقه بدان رنگ دلخواه . تنها بیماری بودومرگی کهوی خود را در کام آن احساس میکرد . بااینهمه ، در لحظهای که بنای هستی فرو میریخت ، احساس میکرد . بااینهمه ، در لحظهای که بنای هستی فرو میریخت ، جوان می زیست حتی سرانجام بخواب رفت . البته تصویر نومیدی بخش ودلنواز تنهایی دونفره همگام خواب او بود .

بعدها، خیلی بعد از آن ، بـوی عرق تـن آمیخته ببوی سرکه و لحظهای را بیاد میآورد که احساس کرد رشتههائی او را بمادرش می پیوندد. گویی مادرش همهٔ ترحم بیکران دل او است کـه در اطرافش پراکنده شده است. ترحمی که درهیأت آدمیزادهای در آمده ، درنهایت دقت و کوشش و بی هیچ ریا نقش پیر زنی تهیدست و سیمروزگار را بازی میکند .

اکنون آتشآن آتشدان از خاکستری پوشیده میشود . و زمین همچنان آه میکشد . صدای منظم تنبکی شنیده میشود . صدای خنده زنی بدرقه آنست . در بندرگاه نوری پیش میتازد. بی گمان چراخ قایقهای ماهیگیری است که بکرانه باز میگردند . گوشهای از آسمان که از جای خود میتوانم دید از ابرهای روز پاك شده ، ستاره نشان است و در زیر نسیمی پاك می لرزد. و شب بالهای سبك خود را در اطراف من آهسته به جنبش در میآورد . کرانه های این شبی که در آن دیگر بخودهم تعلق ندارم کحاست ؟

واژه «سادکی» دارای خاصیتی سهمگین و خطرناك است. و من امشب بشوق مرگ پی میبرم . چراكه از خملال آبگینه روشن زندگی آنسوی حیات را می نگرمومی بینم که دیگرهیچ چیز حائز اهمیت نیست. مردی هماغوش رنج است و نصیب او تیره روزی از پی تیره روزی است.

مرد آنهمه را تحمل میکند، ودردل سرنوشت خود جای میگیرد. ارجش می نهند. و بعدشبی و دیگر هیچ: مرد بدوستی بسیار عزیز برمیخورد . دوست بی خیال با او سخن میگوید . مرد بخانه برمیگردد وبهزندگی خود خاتمه میدهد . بعداز آن مردم ازغم عشق وناکامی عاشقانه او داد سخن میدهند . چنین نیست. اگرواقعاً نیازی بهانگیره خودکشیاست، او بدان سبب بهزندگی خود پایان داده استکه یك دوست بی خیال با او سخنگفته است. بدین ترتیب ، هربار که تصور کرده ام معنای ژرف جهان را احساس میکنم ، همیشه سادگی آن بود کــه منقلبم ساخت . امشب، مادرم و بی تفاو تی شگفت انگیز وی. یکبار هم، در حومهشهری، در یك خانه باسگی وجفتگربهای و بچههایشان که همگی سیاه بودند زندگی میکردم. مادهگربه قادر بتغذیهٔ بچههای خود نبود . بچهها یکی یکی می مردند - اطاقشان انباشته از کثافت بود . هرشب ، هنگامیک بهخانه برمی گشتم ، میدیسدم که یکسی سرد وخشك شده و سبیلهایش برگشته است . شبی هم دیدم که مادر ، نصف آخسرین فرزند خود را خورده است. لاشهٔنیم خورده بویناك بود . بــوى مرگئ و شاش بهم آمیخته شده بود. آنگاه درمیان این همه تیره روزی جــایگرفتم و دِر حالیکه دستهایم در میانکثافت بودوبویگندیدگیرا استشماممیکردم، مدتها بشعله جنون آمیزی که در چشمان سبز گربهٔ ماده می در خشید خیره نگاه کردم. در گوشهای مانده بود و نمی جنبید آری. امشب چنین است. در حدی از استیصال، دیگر هیچ چیز رهنمون بهیچجـانیست. امید و نو میدی بی اساس جلوه میکنند و سر تاپای زندگی در تصویری خلاصه میگردد ـ ولی چرا در همینجا بمانیم؟ در روشنایی فانسوس دریایی ، شعلهسبز، شعلهسرخ وشعله سفید در نسیم شامگاهی وبویشهر وکثافت که بسوی من میآیند، همه چیز ساده وساده است .

حال که امشب تصویر دوران کودکی در خاطرهام جانمی گیرد،

چرا از درس محبت وفقری که از آن میتوانم گرفت استقبال نکنم؟ چون این لحظه بمنزلهٔ فاصلهای میان رد وقبول است ، اینك امید بسا نومیدی را بهلحظات دیگر حواله میکنم. آری، فقط باید در تصویری شفافیت وسادگی بهشت های گمشده را جست. وبدین ترتیب بودکه همین چندی پیش پسری بدیدن مادرش درخانهای واقع در یامحله قدیمی رفت ، روبروی هم خموش نشستهاند . نگاهشان بهم تلاقی مکند:

- \_ خوب ، مادر!
  - \_ خوب ، بله
- ناراحتی؟ پرحرفی نمیکنم؟
- ـ آه، توهرگز خیلی پرحرف نبودهای.

و لبخنده دلنشینی که بالبهای او بیگانه است ، درچهرهاش هویدا میگردد . زن راستگفته است ـ فرزندش هرگزبااوسخنی نگفته است آخر چه نیازی به صحبت بود ؟

هنگامیکه انسان خموشی می گزیند ، موقعیت روشن و مشخص میشود . ایسن پسراو است ،آن زن مادراینست. زن میتواند به پسرش بگوید : خودت میدانی. زن پائین صندلی نشسته است، پاها بروی هم دستها بروی پاها. پسر، روی صندلی نشسته ، چندان بمادرنگاه نمیکند، و پی در پی سیگار میکشد. سکوت برقرار میشود. مادر میگوید:

- خوب نیست اینهمه سیگار بکشی!
  - \_ درست است!

## \* \* \*

همهٔ بوی محله از پنجره وارد اطاق میشود. صدای ساز قهوه - خانهٔ نزدیك ، شتاب شامگاهی وسائط نقلیه ، بوی تكههای كبابی كه لای نان نرم گذاشته و خورده میشود و در كوچه ، صدای كودكی

گریان. مادر برمیخیزد وبافتنی بدست میگیرد.انگشتانشکه برائرکم غذایی زیبائیخود را ازدست دادهاند بیحس وکرخ است.

کارش تند نیست . سهبار یك حلقه را ازسر می گیرد ، یایك رج تمام را بازمیکندکه صدای خفیفی از آن بلند میشود . میگوید:

\_ این یك جلیقه كوچك است. آنرا بایك یقهسفیدخواهم پوشید این جلیقه و پالتو مشكى پوشاك فصل من خواهد بود.

ازجا بلند میشود تا چراغ را روشن کند.

ـ حالاً هوا زود تاريك ميشود.

راست میگفت . دیگر تابستان تمام شده بود و پائیز هنوز فرا نرسیده بود . در آسمان خنك، هنوز پرستوها آواز میخواندند . مادر گفت :

- ـ بزودی برمیگردی ؟
- ــ منکه هنوز نرفتهام! منظور تو از این حرف چیست ؟
  - ـ هیچ . میخواستم مطلبی را با نو درمیان بگذارم.

یك اتوبوس برقی گذشت. اتومبیل دیگری، پرسیدم :

- ـ راست است که من بپدرم شباهت دارم ؟
- مثل سیبی که بدونیم کنند . البته تو او را ندیدهای ـ ششماهه بودی که مرد. اگرسبیل کوچکی هم داشتی...

پسر بدون قصد ازپدرش سخنگفته بود: نهخاطرهای، نهشوقی. لابد اوهم مردی بود مثل همه مردهای دیگر. وانگهی، پدرش مشتاقانه در جنگ شرکت جسته بود. جمجمهاش در حوالمی مارن Marne شکسته شده بود. هفتهای کور و محتضر بود. بعدهم نامش در لوحه یادبود شهدای دهکده ثبتگردید. مادر میگوید:

ے خوبکه نگاه میکنی، همینطور بهتر است ممکن بودبرای همیشه کور یا دیوانه باشد . در آنصورت، بنده خدا...

### ۔ درست است

در حقیقت جز ایمان باینکه همیشه «همینطور بهتر است»، چه چیز دیگری پسر را دراین اطاق نگهمیدارد؟ او احساس میکندکه همهٔ سادگی پوچ جهان در این اطاق پناه گزیده است. مادر میگوید:

ـ بعد بر میگردی ؟ البته میدانم که کار داری. فقط گاهگاهی..

#### \* \* \*

اما اکنون کجایم ؟ چگونه میتوانم این میکده خلوت را از آن اطاق گذشته جداکنم . دیگر نمیدانم که آیااین حوادث هماکنون برای من اتفاق می افتد یا خاطرات منند. نور چراغها می تابد \_ ومردعرب در برابر من قد علم می کند و میگوید که میخواهد میخانه را ببندد . باید برخاست. دیگر نمیخواهم از این شیب سهمگین سرازیر شوم . یکبار دیگر به بندرگاه و چراغهای آن می نگرم و چیزی که در آنهنگام بسوی من او چ می گیرد، امید روزهای خوشتر نیست، بلکه بی تفاوتی متین و بی من او چ می گیرد، امید روزهای خوشتر نیست، بلکه بی تفاوتی متین و بی سستی و براین سهل انگاری چیره شوم . من نیاز مند هوشیاری خویشم . آری همه چیز ساده است \_ انسان بدست خود برای خویشتن مشکلاتی فراهم میسازد . جفنگ بس است \_ نباید کسی درباره یك محکوم فراهم میسازد . جفنگ بس است \_ نباید کسی درباره یك محکوم اکنون گردنش را خواهند زد . » ظاهراً مهم نیست ، ولی اند کی فرق میکند . وانگهی هستند کسانی که رویاروی سرنوشت خود قدعلم می کنند !

# دلمر دگی

ساعت ع بعداز ظهر به شهر پراگ رسیدم. بارسفر خودرا بیدرنگ بانبار توشه سپردم. هنوزدو ساعت وقت داشتم و میتوانستم مسافرخانه ای پیدا کنم. از اینکه دیگر دو چمدانم باردوشم نبود آزادی شگفتانگیزی احساس میکردم. از ایستگاه راه آهن در آمدم و از کنار باغها گذشتم و بخیایان «ون چسلاس» Wenceslas رسیدم. جمعیت انبوهی در خیابان موج میزد. دور و برم را هزاران هزار موجودی گرفته بودند که تاآن لحظه زندگی کرده بودند و من یکسره از هستی آنان بی خبر بودم. میزیستند. منهزاران کیلومتر از وطن آشنای خود دور بودم. زبان اینان را نمی فهمیدم. شتابان می رفتندو از کنارم گذشته ، از من جدا میشدند ، و من ناراحت میشدم. چندان پولی نداشتم. ولی آنقدر بود که بشود ششروز زندگی کرد. اما قرار بود پس از آن کسانی به جستجوی من بیایند. باوجود

برایندلتنگ ونگرانشدم. بهمینجهت بهجستجوی مسافرخانهایمحقر پرداختم. درقسمت نوسازشهر بودم و مردان همه درکنار زنان وشاد و خندان بودند . تندتر رفتم. در گامهای شتـابنده من حالی نهفته بودکه بگریزی میمانست. معذلك، حدود ساعت هشت ، خسته بهمحلات كهنه شهر رسیدم . در آنجا، مسافرخانهای با ظاهری محقر و دری تنگئ و باریك مورد پسندم افتاد. وارد شدم. ورقه شهربانی را پر كردم و كلید اطاق را برداشتم. طبقه سوم، اطاق ۳۲ . درگشودم وخود را دراطاقی بسيار زيبا ديدم.در گوشه و كنار، دنبال قيمت اطاق گشتم. دو بر ابر تصور من بود. مسأله پول ، مشكلي شد . در اين شهر بــزرگ ناگزيــرم فقيرانه زندگی کنم. اضطراب تا چند لحظه پیش مشخص نبود اکنون روشن تر رخ مينمايد . ناراحتم . احساس خلا ۽ ميکنم . معذلك روشن بيني و هوشیاری لحظه ای بمن بازمیگردد: بحق یابناحق، بزرگترین و ارستگی دربرابر مسائل مسالى را بسننسبت دادهاند. پس اين نگراني احمقانه را بامن چكاراست؟ اما ذهنم به تكاپوافتاده است. بايد شام بخورم. يعنى بايد دوباره راه بیفتم ومهمانخانه محقری پیداکنم.برای هر وعده غذا نباید بیش از ده کورون خرج کنم . در میان همه مهمانخانه هائی که می بینم، ارزانترازهمه دلگیرترازهمه نیزهست . از برابرمهمانخانه ها میگذرم و دوباره برمیگردم . بالاخره ازداخل مهمانخانه متوجه جنگ و گریزمن شدهاند ، بهمین جهت ناچارم داخل شوم . زیرزمینیاست تنگئ ونسبتاً تاریك. نقش ونگاردیوارها حکایتگردعویها است . ازهر قماش در آن مشترىنشسته.چند دختر به كنجي نشسته سيگار ميكشند و در نهايت متانت گفتگوئی دارند. مردان سرگرم خوردنند . رنگ چهره وسن اغلبشان مشخص نیست، مستخدم مرد غول پیکری است. لباس رسمی چرب، قیافه درشت و بی حالت خو درا بسوی من خم میکند. بروی صورت غذا، که چیزی از آن نمی فهمم، بی تأمل غذایی تعیین میکنم. ولی انگار این

دلمردگی \_\_\_\_\_

غذا نيازمند توضيحينيز هست. ومستخدم بهزبان چك ازمن سؤالاتي میکند. بیاری اطلاعات اندکی که از زبان آلمانی داشتم، پاسخی گفتم. متأسفانه آلمانی نمیدانست. عصبانی شدم. او یکی از دختران را بیاری خواست . دختر با متانتی مخصوص پیش آمد، دست چپش روی کمر بو د، سیگار بدست راست و لبخند به لب. در کنار میزم نشست و به زبان آلمانی ازمن سؤالاتي كرد. اطلاعات او بهزبان آلماني مثل اطلاعات من ناقص بـود. ولی مشکل من حلشد. مستخدم میخواست غذای فصلخود را قالبكند. منكه نميخواستم دل مستخدم رابشكنم، غذاي روزخواستم دخترهمچنان بامن سخن میگوید، ولمیمن دیگرنمیفهمم. البته آنچنان آرى ميگويم كه گويي مجاب شده ام . اما حواسم جاى ديگراست . حوصلهام سرمیرود ، نـــاراحت میشوم ،گرسنه نیستم. بازهم این نیش دردناك، درونم را ميآزارد واشتهايي ندارم. محض اظهارادب ليواني آبجو تعارف میکنم . همینکه غذای روز را میـآورند ، میخورم . این غدای روز، مخلوطی بود از آردگندم و گوشت . اما بقدری بآن زیره زده بودندکه تهو ع آوربود. لکن من بچیز دیگری می اندیشم ، یا بهتر بگویم بچیزی نمیاندیشم. نگاهم بهدهان چرب و خندان زنی استکه روبروی من نشستهاست. یعنی تصورمیکندکه خواهان اویم؟ پیش آمده است وخودرا بمن نزدیك میكند . بی اختیار حركتی میكنم كه اورا از نزدیکی بازمیدارد. ( زن زشتی بود. غالباً فکر کرده ام که اگر زن زیبایی بود، از چنگئ مصیبتهای بعدی گریخته بودم . ) می ترسیدم در میان این همه مردم که آماده خنده بودند بیمارباشم. بالاتراز این ، می ترسیدم دراطاق مسافرخانه تنها، بىپول و بىشورباشم، وبخود وافكارلعنتىخود محدود شوم. هنوز با ناراحتی میاندیشم چگونه آن موجود رموك و ترسان وزبونی که خود در آنهنگام بودم توانست ازاندرونم بیرون رود. براه افتادم. در قسمت کهنهٔ شهر بقدم زدن پرداختم. ولی چون دیگر تاب

۴۲ فلسفهٔ پوچی

آن نداشتم که بیش از آن در بـرابـر خویشتن خود قرارگیرم ، تـا مسافرخانه دویدم، دراز کشیدم، درانتظارخواب ماندم که تقریباً هماندم بسراغم آمد .

هرکشوری که در آن غم بسراغم نیاید ،کشوری است که چیزی بمن نمیآموزد . باچنین عباراتی میکوشیدم روحیهٔ خود را تقویت کنم. ولی آیا شرح روزهای بعدی را بنویسم؟ بهمهمانخانه برگشتم. ناهار و شام ، آن غذای ناگوار آغشته بهزیره را بخود هموار میکردم.این غذا حالم را بهم میزد .

بدین سان، سراسرروز میل دائمی استفراغگریبانگیرم بود.ولی تسليم نشدم ، چون ميدانستم كه بايد تغذيه كرد. وانگهي،تحمل آزمايش مهمانخانه دیگرناگوارتراز این ناراحتی بود. دراینجا ، دستکم «آشنا» شده بودم . اگربامنگفت وشنودی نداشتند، بمن لبخند میزدند .گذشته ازاین ، اضطراب اندك اندك بهقلمرو خود وسعت بیشتری می بخشید . حواسم بیشازاندازه در کمین این نیش تیز درون است. تصمیمگرفتم برنامهای برای هر روزبنویسم و در آنتکیه گاههایی برای خود تعبیه کنم. هرچه دیرتر در رختخواب میماندم و بدین ترتیب از درازی روزها كاستم. پس از نظافت ، بشناختن دقیقگوشه وكنار شهرمیپرداختم . در کلیساهای شکوهمند قرن شانزدهم ، وجود خویش را ازیاد می،بردم و میکوشیدم که در آنها وطنی جستجو کنم. امــا ازاین برخورد غم افزا با خویشتن ، تهی ترونومیدتر میگشتم و از کلیسا بیرون میآمدم . درطول رودخانه «ولتاوا» قدم میزدم وسدهای خروشان آنرا تماشا میکردم. ساعات متوالی در محلهٔ وسیعی که خلوت و ساکت بود میگذرانیدم. در سایه کلیسای جامع و کاخهای آن ، درساعتی که خورشید غروب میکرد گامهـای خلوتگّزین من بروی سنگفرش کوچهها طنین افکن بود . و چون متوجه کارخود بودم، وحشت باردیگر گریبانگیرم میشد. زودشام

ميخوردم وساعت هشت ونيمشب ميخوابيدم. خورشيد ازخويشتن بازم میگرفت. سعی میکردم اضطراب خودرا باآثار هنری مانند کلیساها، كاخها وموزهها تسكين دهم. همانفن كهنه ومعروف: ميخواستم شورش را بهغم تبدیل کنم. کوشش بیهودهای بود. همینکه از این مکانها بیرون میرفتم، دوباره همان غریبه بودم. معذلك یكبار، در انتهای شهر، در اندرون كليسايي، ملايمت هوا، نواي دلنواز ناقوسها، خوشه كبوتراني که از برج کهن جدا میشدند ونیزحالی مانند رایحهٔگیاهان و بوی نیستی دراندرونم سکوتی برانگیخت که همراه گریه بود. این اشکها قرین آسودگیو آرامشم ساخت وشبچون بهمسافرخانه برگشتم موضوعیرا که ذیلا میخوانید یکریز برشته تحریر درآوردم واکنون عیناً از روی آنمی نویسم، چراکه درتکلف آن ، پیچیدگی احساس آن دوره را آشکار می بینم: «چه سود دیگری از سفر حاصل میشود ؟ اینك از همهٔ زیورهای خود بی بهرهام . شهری که تابلوهای مغازه هایش را نمی تو انم خو اند ، الفباى آن چنان عجيب وغريب استكه اصلا بوى آشنايي ندارد . دوستی نیست که بسا او صحبت کنم ، مختصر آنکه هیچگونه سرگرمی ندارم. میدانسم که هیچ چیز نمیتواند مرا از این اطاق که همهمهٔ شهری بیگانه داخل آن میشود بیرون کند تا بسوی نور دل انگیزترکانونی آشنا ياجائىمحبوب بكشاندم. چطوراست فريادكنم ومردم رابكمك بطلبم؟ ولیدر آنصورت چهرههای بیگانه جلوهگرخواهند شد. کلیساها وطلاو بوی خوش،همه دوباره بدامن زندگی روزانهام میافکند واضطراب، آنهارا در دیدگانس گرانبها میگرداند. واینك پرده عادات، همان بستر آرامشبخش حرکات وگفتار که در آن دل به خواب میرود ، آهسته بالا میرود وسرانجام سیمــای رنگئ باختهٔ تشویش را هریدا میسازد : مرد روبروی خود قرارمیگیرد. من نمیگذارم او خوش باشد. و لی سفر از همین راه آگاهش میکند. ناهماهنگی شدیدی بین او و اشیاء پیرامونش

عرع فليفة پوچى

پدیدارمیشود. نغمهٔ جهان ، در چنین دلی که کم استوار تراست ، آسانتر نفوذ میکند. خلاصه در این فقر عظیم روحی، کمترین تك درخت صحرا به لطیف ترین و ناپایدار ترین نمونه تبدیل میگردد. و سپس در پایان روز باز باین اطاق پناهنده میشوم. در اینجا اندرو نم، یکبار دیگر همانندگر سنگی روان ، دستخوش خلاء میگردد. و لی آیا نیازی باین اعتراف هست که همین گفتار، خود نوعی لالایی برای خواباندن خویشتن من بود؟ اکنون میتوانم گفت که خاطره پراگ بوی خیار ترشی است که در کوی و برزن میفروشند ومردم بدست گرفته ومیخور ند. بوی ترش و تندآن اضطرابم میکرد. همین. و نیزشاید آهنگی که از سازی بر میخاست. در زیر پنجره میکرد. همین. و نیزشاید آهنگی که از سازی بر میخاست. در زیر پنجره اطاقم، کور چلاقی بروی صندلی روان خود نشسته بود. بایك کفل صندلی را نگهمیداشت و بادست سالمش آنرا میراند. پیوسته همان آهنگ در آن دست و با میزدم همآغوشم سازد.

ونیزبیادم میآید که درکرانههای «ولتاوا» ناگهان از رفتن باز میماندم ودرحالیکهگرفتاراین بو یا آنآهنگ میشدم، و درلحظهای که بهانتهای حدود خود پرتاب شده بودم،آهسته بخود میگفتم: «یعنی چه؟ یعنی چه؟»

ولی بیشك هنوزبهمرزهای روحیخودنرسیده بودم.بامداد روز چهارم، حدود ساعت ده آماده خروج از مسافرخانه میشدم. میخواستم بدیدن گورستان کلیمیان بروم که روز پیش نتوانسته بودم پیدایش کنم . دراطاق مجاور را زدند. بعدازلحظهای سکوت، دوباره زدند. این بار مدتی، ولی ظاهراً بیهوده ، زدند . گامهایی سنگین از طبقات مسافرخانه پائین رفت. من که روحاً تهی بودم ، توجهی بآن نداشتم و مدتی بخواندن طرزاستعمال خمیرریشی گذراندم که یك ماهی بوداز آن استفاده میکردم.

هوا دم کرده وسنگینبود. از آسمان ابری؛ نوری مسین برتیغه برجها و قبههای شهرکهن فرو میریخت . روزنامه فروشان ، مانند.هر بامداد ، انتشار روزنامه «نارو دنی بولیتیکا» را بصدای بلند اعلام میکر دند. بزحمت بسيار،گريبان ازچنگ رخو تي کههمهٔ وجودمرا تسخيرميکرد رهاکردم. ولىبهنگامخروج، بەمستخدم مسافرخانەكە مجهزبهكليدبود برخوردم. درنگ کردم. دوباره مدتی درزد. کوشید که دررا باز کند. کاری از پیش نبرد، گویا چفت در ازداخل بسته شده بود. باز هم در زد . صدایی از داخل برنمیخاست . و من غمزده و دلتنگ رفتم و نخواستم سئوالی کنم. ولی احساس گنگ و در دناکی در کوچه های پراگ دنبالم میکرد . قیافه ابلهانه مستخدم مسافرخانه را ، کفشهای براقشراکه بطرز عجبیی برگشته بود ودکمه افتاده کتش را چگونه فراموش کنم ؟ سرانجام بـــا انزجار وبیزاری افزونتری ناهارخوردم. حدود ساعت دو بهمسافرخانه برگشتم. درسرسرا ، کارکنان مسافرخانه زمزمه ای داشتند. بسرعت از طبقات بالا رفتم تا زودتردربرابرآنچه منتظرش بودم قرارگیرم.حدسم درست بود. درنیمه بساز بود. بنحوی که تنها دیوار بزرگ آبی رنگ دیده میشد. امانورمحوی که پیش از این ذکرش رفت بر این دیو ار سایهٔ مرده ای راکه بربستر خود آرمیده بود وسایهٔ پاسبانی راکه درکتار جسدش كشيك ميداد تصويرميكرد. اين دوسايه بايك زاوية بازهمديگررا قطع میکردند. نوراین تصویرمنقلبم کرد. چراکه طبیعی بود. از آن نورهای واقعیزندگی، نورشامگاه زندگیبود. از آن نورهاکه انسائیرا متوجه حیات خود میسازد. اومرده بود. درتنهایی اطاقش. میدانستمکه او خودکشی نکرده بود . شنابان وارد اطاقم شدم و بروی تخت افتادم . مردی بود مانند همهٔ مردم. واز شایهاش چنین برمیآمدکه کوتاه و چاق بوده است. بی شك مدتی پیش از این مرده بود. و زندگی در مسافرخانه بسيرخود ادامه داده بود. تااينكه مستخدم بفكر افتادكه صدايش بوند .

او بی آنکه فکرش را بکندباینجا آمده و لی تنها مرده بود. مندراین مدت مشغول خواندن نوشته خمیرریش بودم . بعدازظهر آنروز را درحالتی گذراندم که مشکل بتوانم وصفش کنم. باخلاء روحی و دلتنگی،عجیبی دراز کشیده بودم. ناخنهایمرا میچیدم، درزهای تختههای کف اطاق را مىشمردم. باخود مى گفتم: «اگربتوانم تاهزاربشمارم...» ولىهمينكهتا پنجاه یا شصت میشمردم ، خلقم تنگئ میشد و نمیتوانستم ادامه دهم . ازسروصدای بیرون چیزی بگوشم نمیرسید. معذلك یکبار، در راهرو مسافرخانه ، صدای آهستهای شنیدم. صدای زنانه بود و بهزبان آلمانی میگفت: «اتفاقاً خیلی آدم خوبی بود». من نومیدانه بیاد شهر خودافتادم، در کرانه های دریای مدیترانه، شبهای تابستان، که بسیار دوست میدارم، و در زیر نورسبز، بسیاردلنشین و پراز زنانجوان وزیباست. روزها بود که حتی کلمه ای بر زبان نرانده بودم و دلم از فریادها و طغیانهای مهارشده، آمادهانفجاربود. اگرکسی آغوش برویم میگشود،کودکانه میگریستم. حدود عصر، خسته وكوفته، با خلاءِ روحىو درحالــيكه طنين آهنگــُ معروفآن ساز در اندرون دلم مکورمیشد، دیوانه وار بهچفت درنگاه کردم. در آنهنگام، پیمانهٔ شکیبائی من لبریزبود . دیگر نه کشوری ، نه شهری، نه اطاقی ، نه اسمی. دیوانگی یا تسخیر، تحقیر یا الهام ، آیا می توانستم آگاه گردم یا فناگردم ؟ در زدند و دوستانم وارد شدند . در او ج نومیدی آسوده شدم. حتماً گفتم : « از دیدار تان خوشحالم. » ولی يقين ميدانم بهمين اعتراف اكتفاكردم. وبنظر آنان، من همان كسي بودم که ترکشگفته بودند.

### \*\*\*

اندکی بعد از آن شهرپراگ را تركگفتم. البتهبآنچه که بعددیدم دلبستم. میتوانمفلانساعتی راکهدرگورستانکوچك گوتیگئ«باتزن» گذشت، سرخی درخشان گلهای شمعدانی آنرا و بامداد نیلگونهاشررا بیاد آورم. میتوانم از جلگه های گسترده ودشوار وبیحاصل «سیله» سخن گویم. سپیده دمان از این دشتهاگذشتم.گروهی عظیم از مرغان، در بامداد مه آلود و غبار آگین ، بر فر از خاك گل آلود می گذشت .

سرزمین آرام و متین «موراوی» رانیز با آن افقهای دور دست و پاکش، و جاده های سرشار از درختان آلوچه ترشش رادوست میداشتم. و لی من مانند کسانی که بیش از اندازه به ژرفای شکاف عمیقی نگریسته اند دچار گیجی و خیر گی بود. به شهر «وین» رسیدم . پس از هفته ای از آنجا نیز رفتم و هنوز زندانی خویشتن خود بودم .

معذلك، در قطاری که مرا از «وین» به ونیز می برد، در انتظار چیزی بودم، من مانند بیماری بودم که فقط باو سوپ داده اند. واو در اندیشهٔ چگونگی تکه نانی است که خواهد خورد. نوری نشأت میگرفت. من اکنون میدانم که آماده خوشبختی بودم. فقط از شش روزی سخن خواهم گفت که بروی تپهای نزدیك «ویسانس» زندگی کردم. هنوز آنجایم. یا بهتر بگویم، گاهی خودرا در آنجامی بینم، وغالباً همهٔ آن عوالم بابوی خوش اکلیل کوهی بمن بازگردانده میشود.

وارد ایتالیا شدم، سرزمینی که باروحم سازگار است و همهٔ نشانه های نزدیك شدنش را تشخیص میدهم: او لین خانه هاباسفالهای پوسته ای لین در ختان انگور که به دیوار تکیه داده شده اند و دیوار هابو اسطه سمپاشی به رنگ آبی در آمده اند. او لین لباسهای شسته ای که در حیاطها آویخته اند. بی نظمی اشیاء ، و او لین شلختگی در پوشاك. و او لین درخت سرو (بسیار باریك و بسیار راست)، او لین درخت زیتون، درخت غبار آلود انجیر، میدانهای سایه سارشهرهای کوچك. ساعات نیمروز، هنگامی که کبوتران در جستجوی پناهگاهند. کندی و تنبلی، در این دیار روان از سر کشیهای خود میکاهد، سوداها آهسته آهسته بسوی اشك گام بر میدارند، اینهم دو یسانس». در اینجا روزها بدورخود می چرخند، از آغاز بامداد که سر

شار ازقدقد مرغهاست تا شامگاه بی نظیر دلنشین لطیفش. شامگاهی که در پشت در ختان سرو به لطافت حریر است و با ترانه زنجره ها موزون میشود. این خاموشی درونی کههمراه من است، مولود گامهای شکیبایی است که روزی را با آستانه روز دیگر میرساند.

جزاین اطاق که بسوی دشت باز میشود و این اثاثه کهنه و توری پنجره ها چه آرزویی دارم؟ همهٔ آسمان بصورتم می ریزد و بنظرم میرسد که میتوانم گردش روزها را پیوسته بی گیرم و بیحر کت با آن بگردم اکنون ضمیر روشن و دوستانه ، یعنی تنها سعادتی را که مستعدش هستم تنفس میکنم. تمام روزبه گردش میروم: از تپه بسوی «ویسانس» سرازیر میشوم و یادر ده پیش تر میروم. هر کس که می بینم، هر بو در این کوچه ، همه دستاویری برای محبت بسی پایان است. زنانی جوان سرپرست کودکانی هستند که تعطیلات تابستانی خودرا میگذرانند . بوق بستنی فروشها. چر خدستی آنها که به قایقی چرخدار و دسته دار میماند . باط میوه فروشان، هندوانه سرخ بادانه های سیاه ، انگور بلوری شفاف و پسبناك. همه اینها برای کسی که تنهایی را دوست نمیدارد تکیه گاهی است بحوش آبها و ستار گان شبهای شهریور ، راههای خوشبو از میان بوته های کندر و نی همه کس) . بدین سان روزها میگذرند.

پساز خیرگی روزهای سرشار از آفتاب، موکبشب در آذین شکوهمندی که زرشامگاهی و تیرگیدرختان سرو برای اوفراهم میسازند از راه میرسد. من رهسپار راههایم و بسوی زنجرههایی گام برمیدارم که که نوایشان از دور دستها به گوش میرسد. هرچه پیشتر میروم آوازشان فرود میآید و سپس به خاموشی میگراید، با گامهایی کند و خسته از آنهمه زیبایی شورانگیز به پیش میروم، در پشت سرم باردیگر زنجره ها زمزمه

از سرمیگیرند وسپس ندا سرمیدهند. در کنه این آسمان رمزی است که از آن بی اعتنایی وزیبایی فرومی ریزد. و در آخرین پر تو خورشید، برسر در کاشانه شکوهمندی میخوانم «درجلال طبیعت روحانیتی هویداست» . باید در اینجا در نگئ کنم. آنهم نخستین ستارهٔ شامگاهی، سپس سهرشته نور بر فراز تپه روبرو . شب ناگهان فرا رسیده است، بی آنکه چیزی ورودش را اعلام دارد. پشت سرمن ، درمیان بو ته های خار زمزمهای و نسیمی است. روز رفت و لطافتش را برای من باز نهاد.

البته تغییری نکرده بودم. منتها تنهانبودم. درپراگ، بیندیوارها خفه میشدم.اینجا درمیان مردم بودم، وچون پارههای وجودم دراطراف پراکنده بود، جهان ازاشباح مشابهم پرمیشد، چون هنوز از خورشید سخنی نگفتهام.

همچنانکه مدتی گذشت تابعشق وعلاقهام بدنیای فقیرانهای که کودکیمن در آن گذشت پی بردم، تنها هماکنون متوجهٔ آموزش خورشید وسرزمینی که شاهد میلادم بوده است میشوم . اندکی پیش از نیمروز ، ازمنزل بیرون میرفتم و بنقطه آشنایی که بردشت عظیم «ویسانس»مشرف بود می رسیدم. خورشید کمابیش در اوج بود و آسمان لاجوردی و پاك تمامت نوری که از آسمان فرو میریخت، از سراشیبی تپهها فرومی غلطید و درختان سرو و زیتون و خانه های سید و بامهای سرخ راگرمترین جامه بنمیکرد. آنگاه در جلگهای که در زیر آتش خورشید دود از آن یرمیخاست ناپدید میشد. و هر بار همان تهی دستی بود. و در اندرون من ، میخاست ناپدید میشد. و هر بار همان تهی دستی بود. و در اندرون من ، شبح افقی مرد کی چاق و کوتاه. و در این دشتهای گردان در گر مای خورشید، و در میان غبار، در این تپههای لخت و پوشیده از علفهای سوخته ، چیزی که بادست لمس میکردم شبح هویدا و بی زیوری از طعم آن نیستی بود که همیشه همر اه من است .

این کشور مرابه ژرفنای درونم بازمیگر داندتا رو در روی اضطراب

نهانی خودم بگذاردم . ولی اضطراب شهر پراگ بود و همان نبود . چگونه شرح دهم؟ البته دربرابر این جلگهٔ ایتالیائی، سرشار از درخت وخورشید ولبخند، بوی مرگ و نامردمی رابهتسر احساس میکسردم. یکماهی بود که این بو تعقیبم میکرد . آری این سرشاری بی سرشك ، این آرامش بی شادی ، پیمانه و جودم رالبریزمیکرد. همهٔ اینها، مولود آگاهی روشنی بودازدلزدگی و دلمردگی و بی رغبتی که دوست نمیداشتم. همچون کسی که می میرد و از مرگش آگاه است، بسر نوشت زنش توجهی ندارد، مگر در داستانها. چنین کسی به سر نوشت انسان که خود خواهی بعنی نومیدی است، پی میبرد. در این دیار هیچ چیز بمن مژده جاودانگی بعنی نومیدی است، پی میبرد. در این دیار هیچ چیز بمن مژده جاودانگی نمی بخشد . چه سودی داشت که باطنا زنده باشم ولی نه دیدگانی که «ویسانس» را بنگرم، و نه دستی که انگورهای آزرا لمس کنم و نه پوستی که نوازش شبرا در جاده «مونته بریکو» بسوی و بلای «والمارانا» پوستی که نوازش شبرا در جاده «مونته بریکو» بسوی و بلای «والمارانا»

آری، همه این سخنان راست بود. ولیکن، در عین حال، همگام پر تو خورشید حالتی در من نفو ذمی کرد که وصف نتو انم کرد. در منتها الیه نهایت آگاهی، همه چیز بهم می پیوست و زندگی در چشم من چون تو دهٔ و احدی جلوه میکرد که می بایست یا همه را بدور میریختم یا همه را می پذیر فتم . نیاز مند عظمتی بودم. در تقابل نومیدی ژرف خویش و بی اعتنایی خموش یکی از زیبا ترین چشم اندازهای جهان، باین عظمت دست می یافتم، در عین حال از این عظمت نیروی شهامت و آگاهی میگرفتم. از این امر مشکل و شگفت این عظمت نیروی شهامت و آگاهی میگرفتم. از این امر مشکل و شگفت انگیز خسته شده بودم. اما شاید اندکی در باره آنچه در آنهنگام بدرستی احساس میکردم غلو کرده ام و انگهی غالباً به شهر پر آگ و به روزهای مرگباری که در آن گذر انده ام می اندیشم، همان شهر خو در ا بازیافته ام مرگباری که در آن گذر انده ام می اندیشم، همان شهر خو در ا بازیافته ام فقط گاهی بوی خیار ترشی و سر که اضطر ابم را بیسد از میکند . آنگاه ناگزیر به ویسانس می اندیشم. ولی هردوشهر را گرامی میدارم. و مشکل ناگزیر به ویسانس می اندیشم. ولی هردوشهر را گرامی میدارم. و مشکل ناگزیر به ویسانس می اندیشم. ولی هردوشهر را گرامی میدارم. و مشکل ناگزیر به ویسانس می اندیشم. ولی هردوشهر را گرامی میدارم. و مشکل ناگزیر به ویسانس می اندیشم. ولی هردوشهر را گرامی میدارم. و مشکل ناگزیر به ویسانس می اندیشم.

میتوانم عشق بهنور و زندگی را از شوق نهانی به آزمایش نومیدی که خواسته م توصیف کنم جداسازم. این موضوع تاکنون روشن شد ومن نمیخواهم در انتخاب یکی از آندو اقدام کنم . در حومهٔ شهر الجزیره گورستانی است که دارای درهای آهنی سیاهی است. در انتهای گورستان، دره ایست که درانتهای آن کرانههای دریا دیده میشود. در برابراین ستان، دره ایست که درانتهای آن کرانههای دارد، میتوان مدتها در بحر تفکر هدیه که با دریا همصدا است و نجوایی دارد، میتوان مدتها در بحر تفکر ورؤیافرورفت. ولی وقتی انسان از راه رفته بازمیگردد، برمزار فراموش شده ای سنگی می بیند که بر آن نوشته اند: «درینهای جاودانی» خوشبختانه گروهی هم خوشبینند و به حل این مشکل خواهند پرداخت.



## شوق زندگی

شباهنگام در پالما » زندگی به آهنگی آرام بسوی کافه های متر نم پشت بازار پس می نشیند : کوچه هایی خلوت و تاریك تا آستانه درهای فرو بسته ای که نوروموسیقی از خلال آنها میتراود . من کمابیش شبی را دریکی از این کافه ها سر کردم . جایگاهی بود تنگ و نه چندان بلند ؛ راستگوشه ای . زمینهٔ دیوارهایش سبز و بر آن زمینه گلهایی سرخ فام نقش بسته . سقف چوبی آن پوشیده از چراغهای کوچك قرمزبود . در همین فضای تنگ و به بار کستر ، یك بار ، بطریهای رنگارنگ و جمعیتی انبوه و تنگ هم بطرزشگفت انگیزی جای گرفته بود .

همه مشتریها مرد بودند. در وسط، دومتر مربع فضای خالی قرار داشت. بارانی از پیاله و جام بود که بدست ساقیان در چهار گوشهٔ این میکده می سارید . دیاری دراین محفل هشیار نبود. وهمه در قیل و قال .

کسی که گویا افسر نیروی هوائی بود ، بمن ابراز لطف میکرد و بوی شراب آلوده دهانش مشامم را میآزرد.برسرمیزمن، مردکوتاه اندامیکه سنش معلوم نبود ماجرای زندگی خودرا برای من بازمیگفت ، اما من چنان برانگیخته بودم که گوشم بدهگارگفتار او نبود . نغمه مطربان را درنگی نبود وجز آهنگ سازشان چیزی بگوش نمی رسید، چهپایکوبیها بدرقهٔ راه سکونها بود.گاهگاهی در باز میشد و درمیان آن غوغا تازه واردی را بین دوصندلی جای میدادند. ناگهان صدای سنجیبرخاست ودرپی آن زنی بمیان میخانه و درحلقهٔ تنك مشتریان پرید . افسر خطاب بهمن گفت: بیست ویکساله است.درشگفت شدم.بهچهرهجوان بود ولمی گویی این چهره را در کوهی از گوشت تراشیده اند. قدی بلند، در حدود يك متروهشتادسانتيمتر، داشت. باآن اندام درشتش حدود صد وبنجاه كيلو وزن داشت . دستهارا بركفلگذاشته بود. و تن سپيدش ازخلال پیراهن توری زرد رنگش چونان صفحه شطرنج بود . لبخندی بهلب داشت. ازهر گوشه دهانش رشتهای از امواج گوشتین بهسوی گوشهایش جاری بود. برانگیختگی این محفل را حدی نبود . پیدا بودکه رقاصه معروف ومحبو بی بود ومردم چشم براهش. همچنان لبخند میزد. نگاهی به اطرافش کرد وهمچنان ساکت و لبخند زنان شکمش را بجلو گرداند که غوغایی از جمعیت برخاست . مردم خواستار ترانهای شدند که گویا معروف بود. آوازی بود آندلسی و مطربان بهزیر وبم همراه آن. زنمیخواند وهربارباجنبش تنخود شرح اشتیاق میگفت. دراین جنبش یکسان وشورانگیزامواجگوشتین راستینی از کفل او برمیخاست وبروی شانه هایش فرود میآمد. جمعیت گویی از پا در آمده بود. لیکن بههنگام بازخوانی برگردانها،وقتی رقاصه بدورخودچرخی زر وپستانهای خود را دردستگرفت ودهان قرمزو خیس خودرا بازکرد و آوازازسر گرفت، جمعیت بااو همآوازگشت وهمه بهشور و غوغا در آمدند.

و آنزن، درمیان جمع،استوارایستاده، زلف آشفته وخوی کرده، اندام تنومندشدرتوری زرد رنگئ برافراشته بود .

چونان الههای آلوده که از آب بدرآید، با پیشانی ابلهانه و کوچکش، با چشمانگودرفته ، حیاتش تنها ازلرزش خفیف زانوانش پیدا بود، در میان پایکوبی شادی که رقاصه را دربرمیگرفت،او، بانومیدی دیدگان تهی وعرق چرب شکمش، درست شبیه تصویرناهنجار و شورانگیز زندگی بود .

اگر کافه وروزنامه نباشد، سفر مشکل میشود.ورقیاره ای که به زبان ما چاپ میشود، جایی کهشب مایلیم در کنار آدمیزادگان بگذرانیم بهما فرصت میدهد تابا رفتار معمولی خود ادای کسی را در آوریم که در کاشانه خود بودهایم، چرا که درسفر بنظر خود بیگانه مینمائیم . چون ارزش سفردر وحشت آنست. سفر چار چوب تزئینی درونی مارا درهم میشکند. درسفر كلك زدنديگر ممكن نيست. يعني نميتــوان بهساعتها كار اداري وکارگاهی پناهنده شد. مردم همیشه از این ساعات دشوارگله می کنند، درحالیکه این لحظات گرفتاری ، سیرما در برابر غم تنهاییاست. بهمین جهت همیشه درصددم داستانهایی بنویسم که در آنها قهرمانان من بگویند: «اگرکاراداری نبود تکلیف منچه میشد؟ » یا: « زنممرد ،اماخوشبختانه یك بسته بزرگ مرسوله دارم که باید بنویسم تافردا آماده ارسال باشد:» سفر این یناهگاههارا ازما میگیرد: از خویشان خود دور میشویم، زبان مادری دیگرگوشمــان را نمینوازد ، از نقابهای مأنوس خود محروم میشویم (فیالمثل نرخ بلیط اتوبوس وصد چیز دیگر را نمیدانیم) همهٔ هستيما بهسطح وجود ما ميرسد. ولي در عوض، چون متوجه ميشويم که روانمان بیماراست، ارزش معجزه آمیز هرموجود وهرچیزی را بدو بازمیگردانیم . ارزش زنی که بیخیال میرقصد، بطری شرابی که در پشت پر ده ای بروی میزی قرار دارد. هر تصویر مبدل بیك نشانه میگردد.

چنین مینماید که همه زندگی در آن تصویر منعکس است ، به حدی که در آن لحظه، هستی ما در آنخلاصه میگردد. من که به همه مواهب و نعمتها علاقمندم چگونه میتوانم مستی های ناهماهنگی را که میتوانم چشید بیان کنم ؟

من حتی از روشن بینی مست میشوم. وشاید هرگز کشوردیگری جز کشورهمای سواحل مدیترانسه مرا آنهمه از خود دور و بهخودم نزدیکتر نکرده است.

بی گمان هیجانی که درمیخانه «پالما» دستخوش آن بودم ناشی از همیننکته است. ولی به هنگام نیمروز،برعکس، درمحلهٔ خلوت کلیسای بزرگ، در اندرون کاخهای باستانی با حیاطهای خنك ، در کوچههای بویناك و نمناك، اندیشهٔ نوعی «كندی و سستی» رنجم میداد . دیاری در این کوچهها نبود. درمهتابی خانهها، پیر زنانی دیده میشدند خشکیده، و من در کنار خانه ها راه می پیمودم، بهمشاهده حیاطهای سرشار از گیاهان سبز و ستونهای گرد خاکستری رنگئ درنگئمیکردم ، همرنگ ایسن خاموشی بویناك میشدم ، از كرانههای روحی خــود بیخبر میماندم ، چیزی جز آهنگ گامهایم نبود، یا پرواز پرندگانی میگشتم کــه سایهٔ آنها را برفراز دیوارهای آفتابی میدیدم. ساعات درازی نیز در اندرون کلیسای باستانی «سان فران چیسکو» می گذراندم . ستونهای ظریف و گرانبهایش درخشش زردی زیبای زرین بناهای تاریخی اسیانیا را داشت. درحیاط، درختان خرزهره بود و فلفل جنگلی و چاهکی آهنین که قاشق فلزی زنگ زده بلندی از آن آوبخته بود . عابرین از آن آب می نوشیدند. هنوزگاهی صدای زنگدار قاشق که بهروی سنگ آ چاه میافتاد بیادم می آید. ولی این جایگاه حاوی لطف زندگی نبود : در آهنگئ خشن پرواز کبوترانش، از خاموشی ناگهانی که درباغ می\_ نشست، درصدای خشن و تنهای زنجیر چاه، مزه تازه و آشنایی می چشیدم.

در برابر جلوه فرید ظواهر هشیار بودم ولبخند میزدم. هماکنون جهان در آینهای لبخند میزد واینكانگار دستی آن آینه راشکسته است. چیزی در حال ازهم پاشیدنبود. آهنگ پرواز کبو تران، نابودمی شد، و گویی هم اکنون کبو تران یكیك، آهسته بروی بالهای گسترده خودخواهند افتاد. تنها سکوت و سکون من حالی را که عیناً شبیه توهمی بود توجیه میکرد. بی آنکه فریب بخورم، همرنگ این احدوال شدم، تسلیم ایسن جلوه هاگشتم. نور زرین زیبای خورشید آهسته آهسته سنگهای این بنا را می تافت. زنی از چاه آب می کشید. ساعتی دیگر، دقیقه ای دیگر، ثانیه ای دیگر وشایدهم اکنون جهان از هم پاشیده شود. اما اعجاز ادامه داشت. دوام جهان پرهیز کارانه و طنز آمیز و خاموش بود (همچون فصاحت دلنشین و خموش محبت زن). تعادل برقر از بود ، تعادلی که رنگی از تمامت تشویش غایت خویش داشت.

شوق زندگی در همینجا بود: سودایی خموش در طلب چیزی که شایداز دستم می گریخت. اندوهی در زیر شعلهای. هر روز این بناراچنان ترك می گفتم که گویی هستی از وجودم رخت بربسته ومن لحظهای در دوام جهان جاودان شده ام. نیك میدانم چرا در آنهنگام بدیدگان بیفروغ مجسمه خدای نور وهنریونان باستان یا به مجسمه های پر شور و بیحر کت «جیوتو» Giotto نقاش ایتالیایی می اندیشیدم. با پیدایش لبخند و نگاه مجسمه سازی یونان به قهقرا و هنر ایتالیا رو به زوال رفت. گویی در آنجا که اندیشه آغاز میگردد، هنر باز می ایستد.

علتش اینست که در آنهنگام واقعاً میفهمیدم که چنین کشورهایی چه سودی برای من دارد . من این را میستایم که در سواحل مدیترانه میتوان بهیقین رسید، به آیین زندگی دست یافت، عقل را راضی وقانع کرد وخوشبینی و گرایش اجتماعی را موجه ساخت . زیرا چیزی که مرا در آن لحظه تحت تأثیر قرار میداد ، جهانی نبود که در خور انسان

آفریده شده باشد، جهانی بودکه بدور انسان تنیده میشود. اگر زبان مردم این دیار بازرفترین عواطف من سازگاری وهمآهنگی داشت بدان علت نبود که پاسخگوی پرسشهای من بوده باشد، بل بدانجهت بودکه يرسشها رابيفايده ميساخت. آنچه كه برزبان من جـارىميگشت سياس و نیایش نبود ، پوچی بود ، این پوچیمولود مناظریاستکه درزبر تازیانههای خورشید از پای درمیآیند، بی نو میدی، شوق زندگی و جو دندارد. در « ای بیزا » lbIza هر روز میرفتم در کافه های بندرگاه مینشستم . حدود ساعت پنج ، جوانان ناحیه در دو طرف بندرگاه قدم میزدند. از دواجها و همه زندگی مردم در اینجا صورت میگیرد . از این اندیشه گریزی نیست که آغازیدن زندگی بدینسان در میان مردم عظمتی دارد . مینشستم ، در حالیکه هنوز از شدت آفتاب روز خسته بودم و سرم سرشار از کلیساهای سفید و دیوارهای گچی سفید رنگ ، دهات خشك ودرختان پرشاخ وبرگ زيتون بود.حريره بادام مينوشيدم که شیرینی بیمزهای داشت . به انحنای تیههای روبرو نگاه میکردم که باشیب آرام بهسوی دریاسرازیر میشدند. شبها رنگئسبز داشت . آخرین نسیم پرههای آسیاب را برفراز بزرگترین تپه بلهجنبش در میآورد . و از روی معجزهای طبیعی همه آهسته صحبت میکردند . چنانکه تنها آسمان بود و سخنان نجوا آمیزی که بسوی آن میرفت. اما این سخنان چنان بود که گویی از راهی بسیار دور به گوش میرسید. در این لحظهٔ کو تاه شامگاه، حالتی گریز پا و غمانگیز سایه گستربود . این حال نه فقط موردتوجه یکتن بلکه محسوس قومی بود. ومن، بهمانگونهای که آدمی میخواهد بگرید ، میخواستم دوست بدارم . چنین مینمودکه بعد از آن ، هرساعت خوابم در حکم آنستکه از چنگ زنـدگی ، يعنى از چنگ دورهٔ شوق بي هدف دزديده شده باشد . همچون لحظات هیجانی میخانه (پالما) و کلیسای «سانفرانچیسکو» ساکن و برانگیخته

شوق زندگی

بودم و در برابر شوق بیکرانی که میخواست جهان را در ید قدرت من قرار دهد احساس ناتوانی میکردم .

میدانم که بخطا میروم و خود بخشی را نیز حدی است . بایس شرط انسان می آفریند . ولی دوست داشتن را حدی نیست. اگر بتوانم با یکدستچند هندوانه بگیرم، زحمتشمهم نیست . درشهر «ژن» زنانی هستند که تمامت یك بامداد مفتون لبخندشان بوده ام .

دیگرنخواهمشان دید، بی گمان چیزی از این ساده ترنیست. اما آب واژه ها آتش تأسفم را خاموش نخواهد کرد. در چاهك کلیسای سانفراد نچیسکو به مشاهدهٔ عبور کبوتران می پرداختم وعطش خودرا فراموش میکردم. اما همیشه لحظه ای فرا میرسید که عطشم دوباره جان میگرفت.



### اميدو نوميدى

با

### یشت و روی جهان

زن عجیب و گوشه گیری بود. باارواح روابطی دوستانه داشت، در مناقشات آنها شرکت میکرد واز دیدار بعضی از افراد خانسواده که مغضوب عوالم پناهگاه او بودند خودداری میکرد.

مرده ریگ مختصری از خواهرش بدو رسید. همین سههزار فرانکی که سرپیری نصیب او شده بود ، بلای جانشگشت . لازم بود با این پول اوراق بهادار بخرد و سودی بدست آورد ، تقریباً همه میتوانند از مبلغ هنگفت استفاده کنند ، کار وقتی مشکل می شود که مبلغ ناچیز باشد ، رفتار این زن عوض نشد ، وی که آفتاب عمرش به لب بام رسیده بود تصمیم گرفت تکلیف خانه آخرتش را روشن کند ، فرصت مناسبی پیش آمد ، در گورستان شهر ، مهلت تملك یك قبرسپری شده بود. مالکین قبر ، با مرمر سیاه سردابهٔ بسیار شکوهمندی بر روی قطعه

زمین ساخته بودند . آنان حاضربودند اینگور را که بهراستی گنجینهٔ گرانبهائی بهشمار میرفت در مقابل چهار هزار فرانك بهاو واگذارند . زن اینسردابه را خرید. اینگور از آن سرمایههای مطمئنی بود که نوسانات بازار و حسوادث سیاسی از ارزش آن نمی کاست. چند کارگر به خدمت گرفت و درون آنرا چنان تمیز کرد که گور آماده

کارگر به خدمت گرفت و درون آنـرا چنان تمیزکرد که گور آمـاده پذیرائی از جسد او شد . وقتی همهٔکارها تمام شد، بدستور زن اسمش را با حروف درشت و زرین روی آن نوشتند .

ایس موضوع چنان رضایت عمیقش را جلب کرد که عاشق شیدای گور خود شد ، اوائل به محل گور میرفت و از پیشرفت کارهای ساختمانی آن دیدن میکرد . کم کم ، بعداز ظهر یکشنیه ها به سرقبر خودش میرفت. تنها کردش و تنها تفریحش همین بود . حدود ساعت دو بعد از ظهر ، این مسافت دور و در از را طی میکرد و بسر قبرش که در بیرون شهرواقع بود میرسید . وارد سردابه میشد ، با دقت فراوان درش را می بست و در برابر سجاده گور زانومیزد . بدین ترتیب چون این زن در برابر خویشتن خود قرار گرفته بود ، با مقابله آنچه که او بود و آنچه که می بایست باشد حلقهٔ یك زنجیر همیشه پاره را یافته و به آسانی از اسر ار غیبی مشیت الهی پرده برداشته بود .

حتی یکروز بارمزی شگفتانگیز فهمیدکه از دیدگاه مردم نیز مرده محسوب میشود: در مراسم یادبود مرده هاکه آن سال دیر تر از معمول بر گزارشد مشاهده کردکه مردم از سرخلوص نیت پای گورش را غرق در گل بنفشه کرده اند. پس گروهی ناشناس، با توجهی محبت آمیز، در برابر گور بی گل دلسوزی کرده از گلهای خود نصیبی هم باو رسانیده، یاد این مرده بیکس را گرامی داشته بوده اند.

بازهم از این مقوله سخن میگویم . در آنسوی پنجـره بـاغی استکه من فقط دیوارهایش را میبینم. نور از شاخ و برگ آنجاری

است . فرازتر ، بازهم شاخ و برگک است ، و فرازتر خورشید .ازهمهٔ سرور هوا که در بیرون احساس میشود ، ازهمهٔ این نشاطی که بهروی گیتی پاشیده میشود مرا جز سایه روشن شاخ وبرگهاکه بروی پردههای سپید اطاقم بازی می کند نصیبی نیست . پنج پرتو خورشید نیز که در اطاقم صبورانه رایحهٔ گیاهان خشك را میپراكند بـدان سایه روشن بیفزائید . ناگاه نسیمی میوزد وسایه روشن روی پردهها جلوهٔ تــازهای میفروشد .کافی است ابری بر آید و آفتاب را ینهان و بیاز آشکار کند تا زردی درخشنده این گلدان گل ابریشم از دل تیرگی سر برون کند . تنها یك فروغ تابان بساست تا لبریز از نشاط و سروریگنگئوشور۔ انگیزگردم . بدین ترتیب ، بعد از ظهریکی از روزهای دیماه در برابر آن روی دیگرجهان قرارم میدهد. و لی سرما درژرفای هوا باقی است. همه جا پوستهای ازخورشید دیده میشودکه بهفشار ناخنی ازهم خواهد پاشید ، لیکن جهان را بهلخندی جاودان مزین میکند . من کیستم ؟ و جزاین که عین جلوههای نورشاخوبرگ درختان گردم چه میتوانم کرد. باید آن پرتویگردم که سیگارم را میسوزاند،آن لطف وشور خاموشی شوم که در هوا پراکنده است. وچون در صدر درك و چشیدن آن طعم گوارایی برمیآیم که راز جهانرا برملا میکند، در ژرفایجهانخویشتن را بازمییابم.خویشتن یعنی آن حداعلای هیجانی که ازچار چوب تزئینی رهايم ميكند.

هم اکنون سخن از مقوله دیگری بود : صحبت از انسانها بود و گورهایی که میخرند . لیکن بگذارید این لحظه را ازقماش زمانجدا کنم . بعضی گلی را در اوراق کتاب میگذارند وبدینسان گردشگاهی را که در آن همای عشق نوازششان کرده است به زندان می کنند . من هم به گردش میروم ، اما مرا خدایی نوازش می کند . زندگانی کوتاه و تلف کردن عمر گناه است . میگویند که من کوشا هستم . ولی کوشش هم،

بهمان اندازهایکه آدمی از نقد هستی میبازد تلف کردن عصر است. امروز توقفی محسوب میشود و قلبم بهپیشواز خود می شتابد. اگر هنوزدستخوش اضطرابم، از آنست که احساس میکنم این لحظه اثیری، همانند قطره های مرواریدگون جیوه از چنگم می گریزد.

#### \* \* \*

بگذار هر کس میخواهد به دنیا پشت کند . من شکایتی ندارم . چراکه می بینم هر لحظه به جهان زاده می شوم . اینكهمهٔ غرور وسرور سن دنیوی است . این آفتاب و آن سایه روشن ، این گرما و آن سرما که ازعمق هوا برمیخیزد. حال که همه چیز در همین پنجره ای نوشته شده است که ازخلال آن ، آسمان، سرشاری را به استقبال ترحم من جاری میسازد ، مرا چکار که چیزی نابود میشود یا مردم در عذابند ؟ میتوانم گفت ومیگویم که عمده آدمیت و سادگی است . نه ، عمده درستی است. چه آدمیت و سادگی هم در زیر نگین درستی است . جز بدانهنگام که عین جهان میگردم ، کی درستم ؟ کامم آرزونکرده رواست . هماغوش عین جهان میگردم ، کی درستم ؟ کامم آرزونکرده رواست . هماغوش ابدیتم و هم آنرا میجویم اینك دیگر نه خواستار سعادت ؛ بل آرزومند

مردی می نگرد و دیگری گورش را می کند . چگونه میتوان آدمیزادگان را از پوچی شان جدا ساخت ؟ ولی آنهم لبخند آسمان . روشنایی فزونی میگیرد ؛ مگر تابستان بهزودی فرا می رسد ؟ آنهم چشمها و صدای کسانی که باید دوست بداریم. با همه حرکاتم بهجهان و با همه دلسوزی و سپاسم به مردم دلبسته ام . نمیخواهم از این دو روی جهان یکی را برگزینم . اصلا دوست نمی دارم که گزینشی درکارباشد. میردم نمیخواهند که کسی آگاه و طنز خواه باشد. میگویند : همین دلیل آنست که شما خوش طینت نیستید . من نمی فهمم چه ارتباطی بین این دو موجود است ؟ البته و قتی می شنوم در باره کسی میگویند که وی

80

دشمن اخلاق است؛ می اندیشم که یکی نیاز مند اخلاق است و آن دیگری هوش را ناچیز میشمارد، و گمان میکنم که وی نمی تواند بار تردیدهای خودرا بدوش بکشد. ولی ریا را دوست نمیدارم. شهامت عظیم آنست که با دیدگان باز به نور و مرگ بنگریم . وانگهی آن پیوندی که شور زندگی و نومیدی نهانی را بهم گره میزند چگونه وصف میشود؟ وقتی گوشم به سخن طنزی باشد که در دل اشیاء نهان شده است ناگزیر اندا اندا اندا هویدا خواهد شد . این طنز ، با دیدگان ریز و روشن خود چشمك میزند و میگوید : «چنان زندگی کنید که انگار ...» با وجود چشمك میزند و میگوید : «چنان زندگی کنید که انگار ...» با وجود

البته مطمئن نیستم که حق داشته باشم. اما وقتی بهزنی می اندیشم که داستانش را برایم گفته اند ، می بینم که حق داشتن یا نداشتن مهم نیست . هنوز زن نمرده بود که دخترش کفن به تن او میکرد. راستی هم تا وقتی که دست و پای آدمی سرد و خشك نشده ایس کار آسانتر صورت میگیرد . واقعاً چگونه درمیان این مردم شتابزده زندگی می کنیم .



## افسانه سيزيف

خدایان سیزیف را محکوم کرده بودند سنگی راکه بر اثر وزن خود ازبلندی فرو می غلطید پیوسته بهقله کوه ببرد. آنها بهحق اندیشیده بودند که مجازاتی خوفناکتر ازکار بیهوده ویی امید نیست.

بنا بهقول همر ، سیزیف خردمند ترین و محتاطترین مردم بود . ولی روایتی دیگر حکایتگر شوق او بهراهزنی است. من در این دوقول تناقضی نمی بینم . در مورد انگیزه هایی که وی را کارگر بیفایده دوزخ گردانید، عقاید مختلف ابراز گردیده است . نخستین سرزنشی که به او میشود آنست که باخدایان رفتاری کرد که عاقلانه نبود . اسرارشان را هویدا ساخت. اژبن ، دختر آزوپ Asope به دست ژوپیتر ربوده شده بود. پدر از گمشدن دختر درشگفت شد و در حضور سیزیف از آن شکوه کرد. وی که از این داستان آگاه بود ، به آزوپ گفت حاضر است اور ا

از ماجرا مطلع کند، به شرطی که او هم به دژ کورنت Corinthe بدهد. سی زیف بر کات آبرااز صاعقه آسمانی بر تر نهاد. و بدین جهت به کار دشوار دوزخ گماشته شد. همر باز میگوید که سیزیف مرگ را به زنجیر کرده بود، پلوتن، سلطان دوزخ و خداوندمرگ نتوانست منظره خموش و خلوت سرزمین خودرا تحمل کند. پس خدای جنگ را فرستاد تامرگ را از چنگ غالب رها سازد.

و نیز میگوبند چون سیزیف درشرف مرگ بود ، خواست تا عشق همسرش را بیازماید. بدو فرمان داد که جسدش را درمیدان عمومی شهر اندازد . زنش به وصیت او عمل کرد و سیزیف خود را در دوزخ یافت . وی در دوزخ از این فرمانبرداری که مغایر عشق انسانی است در خشم فرو شد و از پلوتن رخصت خواست به روی زمین بازگردد تا زنش را مجازات کند. اما چون چهره این جهان دوباره بدید و از آب و آفتاب و سنگهای گرم و دریا حظی برگرفت ، دیگر نخواست که به سیاه چال دوزخ بازگردد. تذکرات و غضبها و اخطارها تأثیری نکرد. سالهای بسیار در برابر پیچ و خم خلیج و دریای شکوهمند و لبخنده های زمین زیست، خدایان ناگزیر توقیفش کردند . مریخ گریبان آنگستاخ گرفت و اورا از سرور محروم کرد و به زور به دوزخ بازآورد. در آنجا صخره مهیا بود .

از آن پس معلوم شد که سیزیف قهرمان پوچی است. وی چه از دیدگاه سوداهایش و چه از لحاظ شکنجهای که دید درخور چنین نامی هست. تحقیرش در حق خدایان ، نفرتش از مرگ و شوقی که بهزندگی داشت او را مستوجب این عذاب وصفناپذیر گردانید. در چنین عذابی، همهٔ وجود آدمی مصروف آنست که کاری به انجام نرسد. و این عذاب بهای علائق دنیوی است. هیچکس از زندگی دوزخی سیزیف اطلاعی به دست نمیدهد. افسانه ها خلق میشوند که نیروی خیال

بدانها جان بخشد. دراین افسانه، ما فقط شاهد تلاشهای تنیهستیم که برای بلند کردن، غلطانیدن و بالا بردن صخره از شیبی میکوشد که صد بار پیموده شده است. چهره عصبی، گونهٔ همطراز سنگ ، شانهای که بار این توده گل آلود را تحمل می کند ، پایی که سنگ را از زیر نگهمیدارد ، بازوانی که دوباره سنگ را برمیدارد، فرزی انسانی دو دستی که سرشار از گل است مشاهده میشود.

در پایان این کسوشش دیرپائی کسه با فضای بی آسمان و زمان بی زرفا سنجیده میشود، مقصود حاصل است. آنگاه سیزیف به فرو غلطیدن صخره ای می نگرد که وی باید آنرا به قله بازگرداند. پس او بسوی دشت سرازیر میشود. هنگام این بازگشت، این مکث، سیزیف مورد توجه من است. چهره ای که چنان نزدیك سنگ رنجمی برد خود دیگر سنگ است. این مرد را مجسم میکنم که با گامهای سنگین ولی یکسان به سوی عذابی فرود میآید که خود از پایان آن بی خبر است. این لحظه ای که بمنز لهٔ تنفس است، این لحظه ای که به همان قطعیت رنج او باز فرامیرسد، میگذارد و اندك اندك بسوی کنام خدایان فرود میآید، او از سرنوشت میگذارد و اندك اندك بسوی کنام خدایان فرود میآید، او از سرنوشت خود برتر است. وی نیرومندتر از صخره است.

اگراین افسانه یكفاجعه محسوب میشود بدانجهت است که قهر مان آن آگاه است. راستی اگر در هر قدم امید به پیروزی دلش را گرم نگهمید اشت، رنجی در کارنبود. کارگر امروزی هم در همهٔ ایام عمرش به همان کار همیشگی مشغول است. مگر پوچی سرنوشت او کمتر است اولی کارگر فقط در آن لحظات نادری غمگین است که از سرنوشت خود آگاه میشود. سیزیف، این رنجبر دستگاه خدایان که ناتوان و عصیانگر است به تمامت و سعت سرنوشت مصیبت بارخود آشنا است: به هنگام فرود آمدن ، وی بدان می اندیشد. روشن بینی که اساس عذاب اوست ،

پیروزی وی را نیز نابود می کند سرنوشتی نیست که آدمی بیاری تحقیر برآن چیره نشود.

اگر بدین ترتیب، بعضی روزها، فرود آمدن غمناك است، میتواند شاد هم باشد. واژه شادی یك واژه زیادی وبی مصرف نیست. هنوزهم سیزیف را مجسم میکنم که به سوی صخره خود بازمیگردد، ولی درد از آغاز وجود داشت. هنگامی که سخت دلبستهٔ امور دنیوی هستیم، زمانیکه وسوسه سعادت بیش از اندازه شدت می گیرد، گاههم دل آدمی دستخوش غم میشود: سنگ پیروز میشود، جز بارسنگ نمی بینیم. بار این مصیبت عظیم میشود.

پس باعذابهای شبانه مسیح در با غجتسمانی Gethsémani آشنا میشویم. ولی واقعیتهای تلخ و در دناك، وقتی که پذیرفته میشوند، از بین میروند. مثلا ادیپ ابتدا، بی آنکه بداند، مطیع سرنوشت میشود. فاجعهٔ او ازهنگامی آغاز میشود که میداند. ولی در همان لحظهٔ گمراهی ونومیدی در می یابدتنها پیوندی که میتوانداور ا به جهان دلبسته کنددست جوان یك دختر است. پس ندایی بلند برمیخیزد: «باوجود آنهمه رنج، پیری و طبع بلندم به من حکم می کنند که بگویم همه چیز خوبست. پیری و طبع بلندم به من حکم می کنند که بگویم همه چیز خوبست. پدری و طبع بلندم به من حکم می کنند که بگویم همه چیز خوبست. پردی و طبع بلندم به من حکم می کنند که بگویم همه چیز خوبست. پردی و طبع بلندم به من حکم می کنند که بگویم همه چیز خوبست. پردی و طبع بلندم به من حکم می کنند که بگویم همه چیز خوبست. پردی و ساتان هم آغوش قهر مانی عصر جدید میگردد.

هنگامیکه آدمی پی به پوچی میبرد درصد دنگارش آئین خوشبختی بر میآید. خواهندگفت: «عجب! از همین کوره راهها می خواهید به سرزمین سعادت برسید؟» در پاسخ میگویم: ولی یك دنیا بیشتر وجود ندارد، بهروزی و پوچی دو فرزند همین خاكدانند. این دو را نمیتوان از هم جدا ساخت. اگر بگوئیم سعادت الزاما مولود کشف پوچی است، اشتباه کرده!یم. چرا که گاهی احساس پوچی زائیده خوشبختی است.

ادیپ میگوید: «من معتقدم که همه چیزخوب است. » چه سخن مقدسی!
این سخن در جهان رموك و وحشی و محدود آدمیزادگان طنین می افکند.
این سخن می آموزد که همه چیز پایان نمی گیرد و نگرفته است. این سخن رب النوعی را که همراه ناخرسندی و غم بیهوده پا به جهان ما گذاشته بود، از دنیای ما طرد میکند. این سخن سرنوشت را در قلمرو آدمی قرارمیدهد. سرنوشت باید به دست انسان تعین شود.

همه شادي خموش سيزيف درهمين نكته است . سرنوشتش از آن خود اوست . سنگ ملعبهٔ او میشود. بهمین ترتیب ، انسان دنیای يو چي، و قتي بهعذاب خو د نظر ميكند همهٔ بتها را به خموشي و اميدارد. هزاران نوای کو چك شگفت زده در جهانی که ناگهان سکوت اوليهٔ خود را باز می بابد از زمین برمیخیزد . این نواهای آگاه و سری، این دعوت های چهر هها یاداشی است ضروری و بهای پیروزی . خورشید، بی سایه نمیشود و تیرگی شب را هم باید چشید . انسان دنیای پوچی زندگیرا میپذیرد و کوشش اورا انجامی نخواهد بود. سرنوشت فردی وجود دارد، ولی تقدیر برتری وجود ندارد یا دستکم بیشاز یك تقدیر برترنیست که در آنصورت سرنوشت فردی آنرا بعنوان محتوم وجبری میبذیر د و تحقیر میکند. دریقیه مو ارد،انسان دنیای یو چی، خو د رامختار میداند. در آن لحظهٔ حساسی که آدمی به زندگی خود نظر می کند، همچون سیزیف که به سوی سنگش بر میگردد، به همهٔ اعمال بی ربطی مینگرد که سرنــوشت اوست ، سرنوشتی که مخلوق خود اوست و در دیدهٔ دل یکسان ویکیارچه است و بهزودی مهر مرگ بر آن صحه میگذارد. بدین سان، آدمی منشاء انسانی امور انسانی را قبول می کند. وی همچون کوری که مشتاق دیدن است و میداند که شبش را پایانی نیست، همجنان رهسيار است. سنگ همچنان مي غلطد.

سیزیف را در پای کوهستان رها میکنم. بارش را همیشه میشود

پیدا کرد. اما سیزیف پایداری برتری میآموزد که منکردست تقدیراست وهمان پایداری، صخرههارابلند می کند. او نیز معتقد به خوبیهمهٔ چیز است. این جهان ،که پساز این بی صاحب است، بنظر او نه بی حاصل است نه بی ارزش. هر ذرهٔ این سنگ ، هر تکه معدنی این کوه شب اندود به تنهائی جهانی است. تلاش برای صعود به قله ها خود کافی است همهٔ دل آدمی را تسخیر کند . سیزیف را باید خوشبخت در نظر گرفت.

## پرومته در د**و**زخ

برای انسان امروز، پرومته مبشر چه پیامی است ؟ بی شك میتوان گفت که این عصیانگر، که علیه خدایان گردن افراخته، نمونهٔ انسان معاصر است. وصدای اعتراضی که هزاران سال پیش از این در سرزمین سوزان سکاها برخاست امروز بدل به تشنج تاریخی بی نظیری گردیده است. اما گویی هنوز آزاراین ستمدیده درمیان ما ادامه دارد و ما برای شنیدن فریاد عصیان بشر که او تك ناله منزوی آن را سر میدهد گوش شنوا نداریم.

درحقیقت بروی عرصهٔ تنگ خالف، انسان امروز بار درد ورنج بدوش میکشد، ازنسان وگرمی آتش محروم است و آزادی برای او در حکم زیوری است که وی برای نیل بدان شتابی ندارد . تازه هر لحظه غم تازهای به مبار کباد آدمی میآید، همچنانکه آزادی و آخرین مظاهر آن هردم اندکی بیشتر ناپدید میشود . پرومته همان قهرمانی است که به انسان خدمت و محبت کرد و آتش و آزادی، فنون و هنرها را باهم به او ارزانی داشت . بشریت امروز نیاز و غمی جزفنون ندارد ؛ علیه ماشین میشورد ، هنرو ملحقات آن مانیع راه او و نشانه بردگی او شده است . در حالیکه تشخص پرومته ، برعکس ، در آنست که ماشین و هنررا از هم جدا نمیتواند ساخت. وی برسر آنست که تن ها و روانها را میتوان باهم آزاد ساخت .

انسان امروز تصورمیکند ابتداباید تن را رها سازد، حتی اگر روان موقتاً نا گزیر به مرگ شود . ولی متخر روان میتواند موقتاً بمیرد ؟ درحقیقت اگر پرومته به میان ما بازگردد ، انسان امروز درحق اوهمان خواهد کرد که خدایان باستان با او روا داشتند : انسانها به دستاویز انسانیت که وی نخستین نشانه آن بود او را بساز به همان سنگ خواهند بست. دشنامهایی که نثار این مغلوب خواهد شد همان ناسزایی خواهد بود که در آستانه تراژی اشیل طنین افکن است : دشنام های زور و ستم .

آیا با زمانهٔ لئیم و درختان لخت و زمستان جهان همنوا شده ام ؟ ولی همان غم غیبت نور به من حق میدهد: این غم بامن ازجهان دیگری که میهن راستین من است سخن میگوید . آیا هنوز هستند کسانی که از این غم نصیبی داشته باشند؟ درهنگامه جنگ، میبایست سفردور و دراز افسانهای در پیش گیرم. در آن زمان یسك جوان فقیر میتوانست خیال شکوهمند عبور از دریار ادر سربیر وردو به زیارت نور بشتابد امامن همر نگ جماعت گشتم. سوار کشتی نشدم. درصفی جاگرفتم که جوانان روبروی دروازه بازدوز خ بسته بو دند. اندك اندك داخل دوز خ شدیم . و همینکه فریساد بر آور دیم که معصومیت شهید شده است پشت سرما دروازه بسته شد. داخل دوز خ شده بو دیم و هرگز از آن در نیامدیم . شش سال بسته شد. داخل دوز خ شده بو دیم و هرگز از آن در نیامدیم . شش سال

آزگارسعی میکنیم که باآن سازگارشویم. آخوشگرم جزائر خرم دیگر پدیدارنیست،مگردرپس سالیان دراز دیگری بنام آینده ، آنهم بی گرمی آتشوبی فروغ آفتاب. دراین دیارسرد وسیاه چگونه میتوان بی لرزش ندامت و گناه بهندای شاتو بریان گوش فرا داد. وقتیکه آمپر رهسپاریونان بود، نویسنده پیرخطاب باو گفت:

« شایدبرگی از درختان زیتون و دانهای ازخوشههای انگوری که من در جز ایریونان دیدم تو نبینی . منحتی در آرزوی دیدار علفی هستم که در آنهنگام دیدم. مراقدرت آن نبوده است که علف جاروی خردی را در آثار خود مجسم کنم ».

ماهم که علیر غمخون جوانخود درپیری هراسانگیز این قرن فرو رفته ایم ،گاهی دریغاگوی علف همهٔ دوران و برگ زیتونی که دیگر به خاطر خود آن به دیدارش نمیرویم گشته در حسرت انگور آزادی مانده ایم ، همه جا بشریت ، همه جا ناله و رنج و تهدید او ، درمیان خلق عظیمی که برویهم انباشته شده اند جائی برای حشره نیست ، تاریخ وادی کویری است که علف جارو در آن نمیروید . با اینهمه ، انسان امروز تاریخ را برگزیده است ، البته نه میتوانست و نه وظیفه داشت که از آن روی بگرداند . ولی به جای آنکه تاریخ را رام خود کند ، هر روز اندکی بیشتر بردهٔ آن میشود . در این مورد انسان به فرزندگستاخ ورحیم خود پرومته خیانت می کند . بدینگونه ،آدمی سرنوشت مصیبت باری را می بیزیرد که پرومته خواست اورا از چنگال آن برهاند . همانند اشباح رویاها ، نگاه می کردند و نمی دیدند و گوش میدادند و نمی شنیدند ...»

\* \* \*

شامگاه دل انگیز آسمان جنوب ، یك تپه زیبا و بوی نمكزار کافیاست تا دوباره زندگی از سرگیریم . باید دوباره آتش را کشف کنیم،کارگاهها را بهراه اندازیم، تاگرسنگی تنهارا تسکینیباشد. دیدار ۷۶ فلسفهٔ پوچی

میهن و آزادی و جشن انگور چینی و گرسنگی روان را بهدوش فردا بیفکنیم \_ چهکار میتوانیم کرد جز آنکه بهخود هشدار دهیم: « یا نقش این نعمتها را محوکنیم، یا آنرا برای همه به دست آوریم . » ما باید کوشش لازم به عمل آوریم تا همنوعان ما از آن محروم نشوند. ما که این حال را با درد و رنج احساس می کنیم، می کوشیم تا لب بهشکایت نگشائیم. آیا عقب افتاده ایم یا پیشتازیم ؟آیا ماراآن قدرت خواهد بود که علف جارو را مجسم کنیم ؟

گویا به این پرسش که از دل زمانه برمی خیزد پرومته باسخ گفته باشد. در حقیقت او بشارت داد: ای فناپذیران، من به شما مژدهٔ دگر گونی و جبران می دهم، بشرطیکه چنان چیره دست و پرهیزگار و تو انا شوید که دگر گونی و جبران رابادستهای خود عملی سازید.» پس اگر رستگاری ما در دستهای خود ماست، من به ندای قرن پاشخ مثبت می دهم، چون در مردان آشنای خود نیروی اندیشمند و دلیری آگاه سراغ دارم، پرومته فریاد برمی آورد: «ای مادر، ای عدالت، می بینی چه سان رنجم می دهند؟ » و هر مس Hermès به ریشخند قهرمان برمی خیزد که : «جای شگفتی است که با همه پیشگو بودن، از شکنجه امروزت بی خبر ماندی.» عصیانگر پاسخ می دهد: «از این رنج خبر داشتم. » من از مردمی سخن عصیانگر پاسخ می دهد: «از این رنج خبر داشتم. » من از مردمی سخن می گویم که خود نیز فرزند عدالتند. اینان نیز باعلم و اطلاع دستخوش می دانند که تاریخ کور است، و بنابر این باید دست رد به سینه عدالت تاریخ می دانند که تاریخ کور است، و بنابر این باید دست رد به سینه عدالت تاریخ برنند، تاحتی المقدو ر عدالت مقبول عقل را جانشین آن کنند . » بدین برنید، پرومته به قون ما بازمی گردد .

اساطیر بهخودی خود حیاتی ندارد . آنان منتظرند که ما درنقش آنان بازی کنیم.کافی است یك مرد درهمه دنیا بهندای آنان پاسخ گوید تا همهٔ نیروی بكرخودرا در اختیار او بگذارند. ما موظفیم که پاسدار

حيات ايناسطورهباشيم، وبكوشيمكه پرومته درخواب مرگ فرونرود، تارستاخیز ممکن گردد.گاهیمن درامکان رستگاریانسان امروزیتردید می کنم. ولی نجات روحانی و جسمانی فرزندان او هنوز ممکن است. می توان بهاینان امکان داد تا از بهروزی و زیبایی برخوردار شوند. اگر ناگزیر بهزندگی بیزیبائی تن در دهیم و از آزادی که مترادف زیبائی است دست بشوئیم ، اسطوره پرومته پرخاش می کند که : « آدمی از هرعضوخود موقتاً مي تواند دل بكند، ولي اكر همه وجود آدمي مورد استفاده قرارنگیرد، آدمیمورد استفاده قرار نگرفته است.» چونآدمی هم گرسنهٔ نان است وهم دوستارعلف جارو، هرچند نان واجبتراست، دستکم بیاموزیم که یادعلف جارو را همیشه گرامی بداریم.در تاریکترین دهلیزتاریخ، مریدان پرومته بی آنکه از حرفه دشوار خود دست بردارند، همیشه بهسوی زمین و گیاه خستگی ناپذیر خواهند نگریست. قهرمان بندی، در زیر تازیانههای آذرخش تندرخداوندی ، ایمان آرام ومتین خودرا نسبت بهانسان نگاه خواهد داشت . چنین قهرمانی سخت تر از سنگ خو د وشکیباتر ازعقاب جگر خو اراست. این شکیبایی و سر سختی او برای ما بیش از عصیانش علیه خدایان حاوی معنی است . اراده شگفتانگیز را بنگر که چیزی را جدا وطرد نمی کند . چنین ارادهای، دل دردمند آدمی و بهار دلانگیز جهان را همیشه آشتی داده است و بعدازاینهم خواهد داد .



### معما

### من پیامبر پوچی نیستم

امواج خورشید که از اوج آسمان فرو میریزد، بهنحوی تند و خشن در دشتهای اطراف ما جهش تازهای مییابد. در برابراین هیاهو همه چیز بهخاموشی میگراید. کوهستان نزدیک چیزی جز سکوت عظیم ومسخرهای که پیوسته گوش می کنم نیست.

گوش فرامیدهم: از آن دوردست، کسانی به سوی من می شتابند. دوستان نادیده ای مرا به نام می خوانند. شادی من، همان شادی سالهای پیش، دوباره اوج می گیرد: باردیگرمعمای مبارکی مرا یاری می دهد تا همه چیز را بفهمم.

پوچی جهان کجاست ؟ آیا همین درخشش شکوهمند یا خاطرهٔ عدم آنست ؟ من که آنهمه آفتاب در ذهن دارم ، چگونه توانستهام از پوچی دم زنم ؟ دوستانم ازاینمسأله درشگفتند ومن خودگاهی متحیرم.

در پاسخ، در جواب خودم، من می توانم گفت که اتفاقاً خورشید در این مورد بامن هم دستی کرده است: چراکه نور آن، از شدت تراکم، جهان وهمهٔ اشکال آن را در خیر گی تیره ای منعقد می کند. ولی این موضوع را به نحو دیگری هم میتوان بیان کرد و در بر ابر این روشنایی سپید و سیاه که برای من همیشه نور حقیقت بوده است ، من فقط می خواستم عقیده ام را در مورد پوچی هستی L'absurde ابر از کنم .

من این پوچی را چنان نیك می شناسم که نمی تو انم تحمل کنم در باره آن بدون دقت و تأمل قلم فرسایی شود . با اینهمه وقتی از پوچی سخن می گویم، دوباره خورشید بیادم می آید.

هیچ کس نمی تواند در مورد خود بگوید که چگونه آدمی است. اما گاهی می توانیم بگوئیم که چگونه آدمی نیستیم . کسی که هنوز در جستجو است ، مردم می خواهند که او مطلوب خود را یافته باشد . هزاران نفراز کشف او سخن می گویند ، وهر کس نامی برمشکوفات او می نهد . در حالیکه خود او می داند که پندار مردم درست نیست . آیا باید به کاوش و جست جوی خود ادامه دهیم و مردم را با وراجی ها و پندارهای ناصوابشان رها کنیم ؟ البته . ولی بااین همه ، باید کار خود را توجیه کنیم .

من خود نسیدانم درجستجوی چهچیزم . نام آن را بااحتیاط بر زبان میرانم. گاهی برخلاف گفته های قبلی خود سخن می گویم . گاهی همان گفته ها را تکرار می کنم . گاه به پیش می روم و زمانی به عقب برمی گردم . ولی مردم به من حکم می کنند که یك بار بسرای همیشه عناوینی یاعنوانی بدست دهم . در این هنگام من پرخاش می کنم . آیا همین که چیزی نامیده شد از بین نرفته است ؟ دست کم، من این طور فکر می کنم .

بهقول یکی ازدوستان، هرمردی همیشه دارای دوخصلت است :

خصلت خاص خود او ، و خصلتی که زنش به او نسبت می دهد . حال جامعه را جانشین زن کنیم: بعد متوجه می شویم که چه گونه می تو ان یك عبارت را \_ که از طرف نویسنده ای به احساسی اطلاق می گردد - به یاری تفسیر و تعبیر ، از آن احساس جداساخت تاهر بار نویسنده اش خو است از مطلب دیگری صحبت کند آن عبارت به رخ او کشیده شود . گفتار و کردار نظیر همند :

- \_آيا شما پديد آورندهٔ اين كو دكيد ؟
  - ـ بله ٠
  - \_ پس او پسرشماست ؟
- \_ مسأله به این سادگی نیست ، بهاین سادگی نیست!

هر نویسنده تا حدود زیادی به خاطر آن می نویسد که نوشته اش خوانده شود. (کسانی که جز این می گویند، تحسین شان کنیم، ولی قولشان را باور نکنیم.) اما در کشور ما، بیش از پیش، نویسندگان می نویسند تسا به « افتخار نهائی » برسند. ایس افتخار آنست که دیگر آثار شان خوانده نشود. چون همین که نویسنده ای توانست مقالهٔ جالبی در روزنامه های کثیر الانتشار منتشر سازد، مسلماً معروف حضور عده کثیری می شود که آثارش را نمی خوانند. چرا که این جماعت فقط بیادگرفتن اسم او وخواندن مقالات دیگران راجع به او اکتفا می کنند.

ازاین لحظه بهبعد، او نهاز خلال آثارش ، بلکه از روی تصویری که روزنامهنگار شتاب زدهای از او بدست می دهد بنام یا گمنام می شود . پس برای کسب شهرت درادبیات ، دیگر نیازی بنوشتن کتاب نیست . کافی است شهرت داشته باشد که تو کتابی نوشته ای و گویا روزنامه های عصر درباره آن بحث کرده اند. بعداز این ، نویسنده می تو اند به آن کتاب پشتگرم باشد . این شهرت ، بسیار یا اندك ، حتماً غصبی است . ولی چه می توان کرد ؟ بهتر است بیذیریم که این می تواند مفید افتد. پزشکان می دانند که پاره ای از بیماریها سو دمند هستند . این بیماریها به طرز مخصوص، تن آدمی را ازاختلال دیگرمعاف میدارند. اگر آدمی بهاین گونه امراض دچارنشود،آن اختلال مبدل بهناراحتیهای شدید خواهد شد. یبوست سودمند و درد مفاصل مفید هم وجود دارد. سیلگفتارها و داوریهای شتاب زدهای که امروزه هر تلاشی را در اقیانوسی از تهی مغزیها غرق می کند، دست کم بهنویسنده فرانسوی فروتنی می آموزد. از سوی دیگر، درمیان ملتی که به حرفهٔ نویسندگی ارج بسیار می نهد ، نویسنده شدیداً نیمازمند فروتنی است . مشاهدهٔ اسم خود در دو سه روزنامهٔ معروف بلای سختی است که درعین حال روان آدمی را سو دمند تو اند بود . پس ستایش مر جامعهای را که چنین مفت ، با مداحیهای روزانــهاش بهما می آموزد کــه بزرگیهائی که این جامعه میستاید بهصد دینار نمی ارزد . غوغایی که جامعه به راه می اندازد ، هر قدر عظیمترباشد، زودتر خاموش می شود. این مطلب مرا بیاد آتشی می اندازد که بهدستور الکساندر ششم هوروز دربرابرش میافروختند تا فراموش نکندکه هرافتخاری در این دنیا همانند دود ناپدید میشود .

\* \* \*

اما ازطنز وطیبت دستبرداریم . درمورد منظورخودکافیاست بگوئیم که هنرمند باید در کمال خوشرویی قبول کندکه ممکن است دراطاق انتظار دندان پزشکان و در آرایشگاهها تصویری از او و جو دداشته باشد که وی در خور خود نداند . بدینگونه بود که من با نام نویسندهٔ سرشناسی آشناشدم . شهرت داشت که وی هر شب مجلس انس و سروری به راه می اندازد که حوریان جنگلها و پریان آبها باهمان جامهٔ موثی خود در آن شرکت می کنند . البته میشد از خود پرسید : پس این نویسنده فرصت نوشتن آثاری که چندین قفسه کتابخانه را پرمی کند از کجا پیدا می کند ؟ راستش اینست که آن نویسنده ، مانند بسیاری از همقطاران خود ، شبها می خوابد تا هر روز ساعات متوالی پشت سیزش کار کند ، و به جای ، باده ، آب معدنی می نوشد تا کبدش را از خستگی بیشتر معاف بدارد .

البته فرانسوی متوسط که قناعت کمنظیر و نظافت وسواسی اش مشهوراست، خشمگین می شود اگریکی از نویسندگان ما بگوید که باید مستی کرد و نباید هر گزخود را شست. نمونه فراوان است .. من شخصا می توانم دستورالعملی تهیه کنم که با عمل کردن به آن می توان به مفت شهرت زهد و ریاضت بدست آورد. در واقع من چوب چنین شهرتی را که موجب تمسخر دوستانم می شود می خورم. (من خود از این شهرت که موجب تمسخر دوستانم می شود می خورم. (من خود از این شهرت شرمنده ام، از بس که غصبی است، و بدان نیز واقفم.) مثلا کافی است افتخار شام خوردن بامدیر روزنامه ای را که ارج نمی نهید رد کنید. چون رعایت شرط ادب، بدون ضعف روحی حسابگرانه، قابل تصور نیست. می چکس هم بو نمی برد که اگر شما شام این مدیر روزنامه را رد می کنید شاید بدین علت باشد که برای او احترامی قائل نیستید ، یا نگرانید که مبادا در آن شام دستخوش ملال خاطر گردید. و چه چیزی ملال آور تران مبادا در آن شام دستخوش ملال خاطر گردید. و چه چیزی ملال آور تران مبادا در آن شام دستخوش ملال خاطر گردید. و په چیزی ملال آور تران مبادا در آن شام دستخوش ملال خاطر گردید. و به میشه نویسنده پوچی شام پاریسی! پس باید گردن نهاد . ولی میتوان خطای خود را جبران باشد. هیچکس نمیتواند همیشه نویسنده پوچی باشد. هیچکس نمیتواند معتقد به وجود ادبیات سیاه شود ـ البته همیشه باشد. هیچکس نمیتواند معتقد به وجود ادبیات سیاه شود ـ البته همیشه باشد.

میتوانی رسالهای در مفهوم پوچی بنویسی یا نوشته باشی . میشود در بارهٔ زنای محارم قلمفرسائی کرد، واین دلیل آن نیست که انسان دست تجساوز به سیوی خواهر فلك زده خود دراز کرده باشید . مثلا جایی نخوانده ام که سوفو کل Sophocle پدرش را کشته یادامن مادرش را به ننگ آلوده باشد. این پندار ، که هر نویسنده ای الزاماً درمورد خود مینویسد و در آثارش خودرا وصف میکند ، از آن افکار کود کانه ایست که از رمانتیسم به جای مانده است . به عکس، اصلا منعی در کارنیست که هنرمند ابستدابه زندگی دیگران ، به عصر خود، یابه اسطوره های آشنا توجه کند. حتی اگر اتفاق افتد که نویسنده ای شخص خود را موضوع داستانش کند، به ندرت ممکن است از خود چنانکه هست سخن بگوید. آثارهر نویسنده ، غالباً داستان کمبود ها ویا وسوسه های اوست و تقریباً هرگز سرگذشت خود او نیست \_ به خصوص و قتیکه ادعا میشود این آثار حکایتگر زندگانی راستن آن نویسنده است .

هرگز هیچ آدمیبزاده ای جرأت نکرده است که چهرهٔ راستین خود رانقاشی کند. من آرزومندم که نویسنده ای بیرون گرا باشم.منظورم از بیرون گرا نویسنده ایست که شخصخود راموضوع داستانش نمیکند. اما اصرار عصرما دریگانه شمردن نویسنده و قهرمان او، این آزادی نسبی نویسنده را منکرمیشود . و بدین ترتیب، من پیامبرپوچی شناخته میشوم. من ، جز مطرح ساختن اندیشه ای که در کوچههای زماندهٔ خود یافته ام چه کرده ام ؟ البته بدیهی است که من، و نسل من ، ایسن اندیسته را پرورانده ایم و پاره ای از وجودمان همیشه آنرا خواهد پروراند . منتها من بسه اندازه لازم با این اندیشه فاصله گرفته ام تا آنرا مطرح کنم و من بسه اندازه لازم با این اندیشه فاصله گرفته ام تا آنرا مطرح کنم و من بسه اندازه لازم با این اندیشه فاصله گرفته ام تا آنرا مطرح کنم و مناهم مرداری ازیک عبارت ساده تر از استفاده از یک ظرافت است. اینست که عبارت را برگزیده اند ، و من همچنان پیامبر پوچی مانده ام . در

تجربهایکه مورد توجهٔ من بود و درباره آن فرصت نوشتن دست داد، پوچی فقط اولسین موضع بود ، اگرچه خاطره یا آثارش پا بهپایآثار بعدی من حرکت کند. حال هرقدرمن این مطلب را تکرار کنم سودی ندارد . بههمن ترتیب ، با توجه بههمه جوانب امر ، شك دكارت كه متکی بهروش علمی بودکافی نیست تا اورا در زمره فلاسفه شکاك جای دهد. اصلا چگونه میشود محدود بهاین اندیشه شد که هیچ چیز حاوی معنی نیست و باید ازهمه چیز نومید گشت ؟ واردکنه مطالب نمیشوم ، همینقدر میگویم : همانطوریکه مادیت مطلق وجود ندارد \_ چون تنها برای تلفظ و اژه مادیت، باید یذیر فت که در این جهان، چیزیسو ایماده وجود دارد ــ هیچگرایی (نیهی لیسم ) کامل هم وجود ندارد. همینکه گفته میشود: همه چیز بیمعنی است ، چیزی میگوئیم که معنی دارد . انکارهرگونه معنیبرای جهان، یعنی حذف هرگونه داوری ارجمند. در صورتیکه زیستن ، مثلا غذا خوردن ، خو د یك داوری ارجمند است . چون همینکه از مردن خودداری میکنیم ، بقاءِ و دوام را برگزیدهایم. دراین صورت ، برای زندگی ارزشی، ولو نسبی، قائل شده ایم . اصلا ادبیات نومید یعنی چه ؟ نومیدی خموش است. درصورتیکه نگاه، اگر سخنگو باشد، حاوی معنی است. نومیدی راستین بر ابر با احتضار،مرگ یا ورشکستگی است . پس وقتی نومیدی سخنگوشد ، استدلال کرد و اثری مکتوب به وجود آورد ، آناً دست برادری به سوی ما دراز میشود ، بی گناهی نویسنده روشن میگردد و دوستی پدیدارمیشود. ادبیاتنومید دو واژه متناقض است.

البته خیلی هم خوشبین نیستم. من باهمه افر ادنسل خود در آشوب جنگ اول بزرگ شدم. واز آنزمان، تاریخ ما دست از کشتار وجور و بیداد برنداشته است. ولی بدبینی راستین، که درمیان مردم رایجاست، اغراق در مورد همین ظلم و ننگ است . من به سهم خود هرگز دست

از مبارزه علیه این ننگ برنداشتهام و فقط از بیدادگران نفرت دارم من از سیاه ترین نوع « نیهی لیسم » فقط دلایلی جستهام تا بر آن فائق شوم. البته کارمن از روی فضیلت و بزرگ منشی کم نظیر نیست. بل از سر وفای ذاتی به نوری است که در شعاع آن تولد یافته ام و قرنها است که درمیان این نورانسانها آموخته اند تا زندگی را ، حتی در آغوش درد و رنج ، نیایش کنند .

غالب آثار اشیل Eschyle نومید کننده است. بااینهمه همو به آدمی شادی و گرمی می بخشد. در اندرون جهان او ، نه یك پوچی خرد و بیمقدار ، بال معما می بینم ، معما ، یعنی مفاهیمی که چندان روشن نیست ، چون چشم عقل را خیره میکند. به همین تر تیب، سوزندگی تاریخ ما ممکن است برای بازماندگان ناخلف ولی صمیمانه وفادار یونان ، که در این قرن بی رمق هنوز به زندگی خود ادامه میدهند، مافوق تحمل جلوه کند. اما بالاخره آزرا تحمل میکنند، چون میخواهند معنی آزرا بفهمند . در دل آثار ما، ولو سیاه هم باشد ، آفتابی ازلی نورافکن است. و آن همین خود شهرت و افتخار ممکن است به چشم خود ما برود. مهم نیست که ما دود شهرت و افتخار ممکن است به چشم خود ما برود. مهم نیست که ما چگونه جلوه میکنیم و غاصب چه هستیم. آنچه که واقعاً هستیم و چیزی که باید بشویم کافی است تا مایهٔ زندگی و دستاویز تلاش ماگردد .

پاریس غار جالبی است . مردمش ، چون سایه خود را برجدار درون آن می بینند، آنرا تنها واقعیت تصور میکنند. شهرت شگفت انگیز وگریز پایی هم که این شهر می بخشد از همین قماش است. ولی دور از پاریس ما آموخته ایم که در پشت سرما نوری است ، باید برگردیم و بندها را بگسلیم تا آنرا رویاروی ببینیم . و پیش از مرگ ، کوشش ما اینستکه از میان همهٔ واژه ها، نام این نور را بیابیم. هر هنرمندی، بی شك در جستجوی حقیقتی است . اگرهنر مند بزرگ باشد ، هر اثرش وی را

به آن حقیقت نزدیك میكند ، یا دست كم به این كانون كه آفتاب نهانی است رهنمونش میشود . همه چیزباید بیاید و در دل این آفتاب بسوزد. اگرهنرمند متوسط باشد، هرا ثرش او را از این خورشید دور تر میكند. در آنصورت همه جاكانون است و نور از هم پاشیده میشود. تنها كسانی میتراننسد هنرمند را در پژوهش پیگیرش یاری رساننسد كه دوستش میدارند. و نیز دوستاران و آفرینندگانی كه مقیاس هرسودایی را درشوق وسودای خود میجویند و قادرند درست داوری كنند .

آری ، همهٔ این هیاهو ... زمانی که صلح بهمعنی دوستی و آفرینش درسکوتگردد! ولی باید شکیبا بود. لختینیز بمانیم، آنگاه خورشید، مهرخموشی برلبها خواهد زد.



## درختان بادام

ناپلئون بهفونتان میگفت: «میدانید چه چیز را بیش از همه تحسین میکنم ؟ اینکه زور نمیتواند چیزی بنیاد نهد. در دنیا فقط دو قدرت وجود دارد: سرنیزه و اندیشه سرانجام سرنیزه مغلوب اندیشه میشود .»

چنانکه ملاحظه می کنید ، فاتحان هم گاهی ناشادند. باید سزای آنهمه افتخارات بیهوده را دید. اما موضوعی که صد سال پیش از این در مورد سرنیزه درست بود ، امروز دیگر در مورد زره پوش صادق نیست. فاتحان بهپیشرفتها نائل شدهاند و سکوت مرگبار شهرهای بی اندیشه سالها براروپای ازهم گسیخته سایه افکن بود .

در دوران جنگ غم انگیز فلامانها ، نقاشان هلسندی شاید می تــوانستند به نقاشی خروسهای مرغدانی خود بپردازند . خاطرهٔ

جنگهای صد ساله نیز از خاطرهها محو شده است، ولی نوحه عارفان سیلهزی هنوز در دلهایی آشیان دارد. اما امروز زمانه دیگرشده است ، و واعظ و نقاش بسيج ميشوند: ما مسئوول سرنوشت جهان شدهايم. اندیشه، چیرگی شاهانهای را که فاتحان بدان معترف بودهاند از دست داده است. همهٔ کاراندیشه اینك آن شده است که به لعن قدرت بیردازد، چراکه از راز مهار کردن آن بیخبر است . ساده دلان فریاد وامصیبتا برميآورند - مانميدانيم كه اين يك مصيبت است يا نه ، همينقدرميدانيم که چنین چیزی وجود دارد . بس باید خودرا با آن سازگار ساخت . ابتداكافي است بدانيم كه چه ميخواهيم. ما ميخواهيم كه دربر ابرسرنيزه هرگزسرتسلیم فرود نیاوریم تا قدرتی که درخدمت اندیشه نیست چیره نگردد. این امرمستلزم تلاشی است پایان ناپذیر وما نیز برای ادامه این تلاش آفریده شده ایم . من اعتقاد چندانی بهعقل ندارم تا هو اخواه پیشرفت باشم . بههیچ فلسفه تـــاریخی نیز معتقد نیستم . من معتقدم که انــاندر راه آگاهیسرنوشت خود، هرروز گامی بهپیش برداشتهاست. برمشكلات زندكي فائق نشده ايم، ولي آنهارا بهترمي شناسيم. ميدانيم كه گرفتار تناقضيم و لي بايداز تناقض بپرهيزيم و در كاهش آن بكوشيم. وظيفه انسانیماکشف اسراری است که روانهای آزاده را ازچنگال اضطراب دائم برهاند . وظیفه ما دوختن پارگی و قابل تصور گردانیدن عدالت درجهانی چنین آشکارا ستمگر، ونمودن چهره بهروزی بهمللی است که گرفتاربلای این قرنگشتهاند. البته رسیدن بهاین مقصود مستلزم تلاش فوق طاقت است. اما تلاش فوق طاقت ، يعني كوششيكه ديرتربهثمر مىرسد . همين وبس.

پس بدانیم که چه میخواهیم، بهاندیشه معتقد باشیم. حتی اگر قدرت، برای فریفتن ما، نقاب عقیده یا رفاه بچهره خود بزند. نخستین

وظیفه ما اینست که نومید نشویم. و به سخن کسانی که فریاد آخر زمان برمیآورند چندان گوش فرا ندهیم، تمدنهای جهان به این آسانی ناپدید نمیشوند واگرهم قرار باشد ازهم بپاشد، بعداز جهانهای دیگر فروخواهد ریخت.البته ما در عصر مشکلات غمانگیزی زندگی میکنیم. ولی بسیاری از مردم مشکلات و نومیدی را ازهم تمیز نمی دهند. لارنس میگفت: «باید از مشکلات تازیانه ای برای راندن غم ساخت.» فکرسالمی است که باید فوراً عملی شود ، امروز غمهای بسیاری وجود دارد که نیاز مند این تازیانه است .

وقتی در شهر الجزیره زندگی میکردم ، همیشه زمستانها شکیبا بودم ، چون میدانستم که یکشبه ، شبی ازشبهای سرد و پاك اسفندماه ، درختان بادام دره از گل سفید پوشیده میشود. آنگاه ازمشاهدهٔ پایداری این برف سبك در برابر بارانها و باد دریا شاد و خیره می گشتم . واین گلهای سپید، هرسال تالحظهٔ تدارك میوه، پایداری میکردند.

این یك تمثیل نیست . سعادت با تمثیل حاصل نمی شود. همای سعادت متانت بیشتری می طلبد . منظورم اینست که گاهی ، وقتیکه بار زندگی، دراین دیار سرشار ازغم و درد بیش از اندازه سنگین میشود، روی نیاز به آن سرزمین تابانی میکنم که هنوز نیروی بسیاری در آن بکر مانده است . من آنجا را نیك می شناسم و میدانم که سرزمین برگزیده ایست که تفکرو دلیری در آن متعادل تو انندبود . تفکر در باره این سرزمین به سن میآموزد که برای نجات اندیشه باید جنبه های گله آمیز آنرا نادیده گرفت و نیرو و جلال آنرا تجلیل کرد. جهان ما به ادبار آلوده شده و گویی بدان خوگرفته است. سرتاپای آن مبتلا به دردی شده است که نیچه آنرا تنبلی می نامید . به آتش این درد دامن نزنیم . ناله و زاری دوای درد اندیشه نیست، کافی است در راه نجات آن بکوشیم.

اما نیروهـای فاتح انــدیشه چه شدهاند؟ نیچه این نیروها را

به منزله دشمنان تنبلی برشمرده است . به عقیده وی ، نیروهای فاتحاندیشه پایداری ، ذوق ، شوق زندگی ، بهروزی دلخواه پیشینیان ، غرورسر کش وقناعت دشوارعرفا و مشایخ است . این نیروها اکنون بیشازپیش مورد نیازند، وهر کس میتواند نیروئی فراخور حال خویش برگزیند . به هرحال، دربر ابر ستیز عظیمی که در گرفته است، پایداری و شکیبائی فراموش نشود . منظور من از پایداری آن نیست که پشت میز مبارزات انتخاباتی همراه ابرو درهم کشیدنها و تهدیده است . منظور من ایستادگی در برابرهمهٔ بادهای دریا به یاری سپیدی و شیره گیاهی است . در زمستان جهان، همین شکیبائی میوه را فراهم خواهد ساخت.

# پوچي وخود کشي

تنها یك مسأله فلسفی واقعاً جدی هست و آنهم خود کشی است. این قضاوت که زندگی بهزحمت زیستن می ارزد یا نمی ارزد پاسخی است بمسألهٔ اساسی فلسفه، مسائل دیگر از قبیل اینکه آیا جهان سه بعدی است؟ مقولات نه گانه اند یا دوازده گانه؟ بعد از آن مسأله قرار میگیرند. اینها لفاظی است. ابتدا باید پاسخ گفت واگر چنان که نیچه طالب آن بود لازمهٔ فیلسوف ارجمند بودن واعظ متعظ بودن است، اهمیت این پاسخ بهتر درك میشود. چرا که این پاسخ مقدمهٔ آن عمل نهایی است. این مقولات حقایقی است که دل می پذیرد. ولی برای آنکه از لحاظ عقل روشن شود باید در آنها تعمق کرد.

اگر از خود بپرسیم که : چگونه باید دانست که فلان مسأله از مسألهٔ دیگرمهمتر و واجب تر است؟ پاسخ اینست: آنک خواستار

اقدام است . من هرگز ندیده ام کسی به دلایل معرفت شناسی خود کشی کند. گالیله که بیك حقیقت علمی مهم دست یافته بود ، همین که دید آن حقیقت زندگی اورا در معرض خطر قرار داده است ، آشکارا به انکار آن برخاست . بیك اعتبار ، کار درستی کرد . چون این حقیقت ارزش آنرا نداشت که وی بخاطر آن سوزانده شود .

چهفرق میکند که زمین بدور خورشید بگردد یا این بدور آن . مختصر بگویم که این مسأله فاقد ارزش و اهمیت است . در عوض می بینیم که کسان بسیاری بهزندگی خود خاتمه میدهند چون معتقدند که زندگی بهزحمت زیستن نمی ارزد . یا ملاحظه میشود که کسان دیگری خودرا در راه عقاید یا آرزوهایی بکشتن میدهند که دل بدان خوش کرده بودند و به آن دلیل و بهانه می زیسته اند . ( آنچه که مردم بهانه زیستن می خوانند، بهانه بسیار خوبی برای مردن نیزهست. ) پس به عقیده من معنی زندگی و اجب ترین مسأله است. چگونه باید بدان پاسخ گفت؟

از كليهٔ مسائل عمده، يعنى آن مسائلى كه مارا بكشتن دهد يا آنها كه شوق زيستن را افزون مى كند ، دوطرز تفكر بيشتر وجود ندارد . طرز تفكر لاپاليس و طرز تفكر دون كيشوت. فقط اعتدال بين واقعيت وخيال بهما امكان ميدهد كه در عين حال بههيجان وعقل دستيابيم. پيداست كه در موضوعى چنين ساده و آسان و در عين حال سرشار از شور و شدت، منطق استادانه و كهن بايد جاى خود را بطرز تلقى ساده ترى بدهد كه در عين حال حكايتگر عقل وعاطفه باشد.

### \*\*\*

خودکشی را تاکنون تنها از دیدگاه اجتماعی بررسی کردهاند . در این مقاله برعکس صحبت از رابطهای است که بین تفکر فردی و خودکشی وجود دارد. رفتاری نظیر خودکشی، همچون اثریبزرگ ، در خلوتگاه سینه تدارك دیده میشود . انسان خود از آن بی خبر است . او تنها شبی تیری رها میکند یا سر بزیر آب فرو میبرد.

روزی کسی در مورد یك مباشر مستغلات که خود کشی کرده بود به من می گفت که: «وی پنج سال بود که دخترش را از دست داده و از آن زمان ببعد تغییر کرده بود. این ماجرا مردك را نزار کرده بود.» نمیتوان واژه ای به از این طلب کرد. آغاز اندیشه ، آغاز نزار شدن است ، دراین مراحل آغازین چیزی نیست که مردم مشاهده کنند. کرم در دل مردآشیان می کند. آنرا باید آنجا جست. این بازی مرگبار را، که از روشن بینی در برابر هستی بگریز به فراسوی نورمنتهی میشود، باید پی گرفت و فهمید.

هر خودکشی دلایل بسیار دارد . بطور کلی روشن ترین دلایل مؤثر ترین آنها نیستند . بندرت کسی از سر تعمق خودکشی میکند (معذلك این فرضهم انكار نمی شود .)

چیزیکهمو جب ظهور بحران میشود تقریباً همیشه غیر قابل بازرسی است. غالباً جراید از «ناکامیهای عشقی» یا «بیماری علاج ناپذیر» سخن میگویند. این توضیحات قابل قبول است. ولی نیز باید دانست: آیادر همان روز خود کشی، یکی از دوستان این نومید بالحن بی تفاوتی باوی سخن نگفته بود ؟ آن دوست مجرم است. چراکه همین کافی است تا همه دلتنگیها و دلزدگیهای خواب آلوده را بیدار کند.

ولی اگر تعیین لحظهٔ دقیق و اقدام حساسی که در آن روان آدمی مرگئرا برگزیده است مشکل میباشد، تعیین نتایجی که لازمهٔ این عمل است بسیار آسان است. بهیك معنی، خود کشی، مانند انتحار در نمایشنامه های تند، نوعی اعتراف است - اعتراف به این است که از قافلهٔ زندگی عقب مانده ایم، یا معنی زندگی را نمی فهمیم. معالوصف خیلی در این تشابهات دقیق نشویم و بازهم از اصطلاحات معمول و متداول کمك بخواهیم . خود کشی فقط اعتراف به این است که «زندگی به زحمت زیستن نمی ارزد.»

البته زیستن هرگز آسان نیست . به دلایل بسیار ، که نخستین آن عادت است ، ما به اعمالی که ناشی از فرمان هستی است پیوسته ادامه میدهیم. مرگئ ارادی دلیل آنست که جنبه مسخره این عادت، فقدان هرنو عدلیل ژرف برای زیستن، بیهودگی اعمال روزانه و بیفایدگی رنج را ، ولو بطور غریزی، تشخیص داده ایم .

#### \*\*\*

پس اینچه احساس شگفتانگیزی است که روانمان را ازخوابی که لازمهٔ زندگی است محروم می کند ؟ جهانی را که بتوان حتی با دلایل سست تو جیه کرد باز دنیای آشنا و مأنوسی است. درصور تبکه برعکس، در جهانی که ناگهان از آرزوها و نور هم محروم شده است ، آدمی احساس بیگانگی میکند . این غربت ، محتوم و اجتناب ناپذیر است ، چون آدمی در آن از خاطرات بهشت گمشده یا امید به ارض موعود محروم میشود . ایسن شکاف بین انسان و زندگی او ، این جدایی بین هنرپیشه وصحنه نمایش، همان احساس پوچی و بیهودگی است. اگر هر انسان تندرستی به فکر خود کشی باشد، دیگر بدون چون و چرا میتوان پذیرفت که میان احساس پوچی و آهنگ نیستی ارتباط مستقیمی و جود دارد .

### \*\*\*

موضوع این مقاله درستهمین رابطهٔ پوچیزندگی و خودکشی، یعنی حد معینی است که در آن خودکشی پاسخ و راه حل پوچی محسوب میشود. میتوان بعنوان یك اصل پذیرفت که وقتی آدمی نمیخواهدخود را بفریبد، باید آنچه را که درست می پندارد جامهٔ عمل بپوشاند. پس اعتقاد به پوچی زندگی، باید راهنمای رفتار او باشد. انسان میتواند بهروشنی و بی آنکه چهره غمانگیزی بگیرد از خود بپرسد: آیا راه حلی از این دست مستلزم آنست که آدمی هرچه زود تر موقعیت بغرنج

خود را ترك كند ؟ اين كنجكاوى بجا و حق آدمى است . البته منظور كسانى هستندكه ميخواهند با خويشتن بهتوافق برسند.

وقتی مسأله بدینگونه ساده مطرح میشود ممکن است در عین حال ساده وغیر قابل حل بنظر برسد . اما بیهوده تصور میشود که پرسشهای آسان موجب پاسخهایی میشوند که از سئوال مشکلتر نیستند، و پنداشته میشود که سئوال بدیهی مستلزم جواب بدیهی است . در بدو امر ، و با باژگون کردن اجزاء مسأله ، همانطوریکه گروهی خود کشی میکنند و کسان دیگری خود کشی نمیکنند، چنین مینماید که بیش از دو راه حل فلسفی وجود ندارد. پذیرش زندگی یا رد آن. بدین تر تیب، مسأله بسیار ساده میشود .

ولی گروهی هم هستند که پیوسته میپرسند و هر گز به نتیجه نمیرسند. شوخی نمیکنم: وضع اکثریت مردم چنین است. و نیز مشاهده میشود که کسانی هم زندگی را نمیپذیرند ولی چنان زندگی میکنند که گوئی از دبدگاه اندیشه آنرا پذیرفته اند . در واقع همانطوریکه نیچه عقیده داشت، این گروه بهر حال زندگی را پذیرفته اند. برعکس، کسانی که خود کشی میکنند ، غالباً اتفاق می افتد که به معنای زندگی اطمینان داشته اند. این تناقضها همیشه هست . حتی می توان گفت که درهیچ امر دیگری تناقضها تا این حد شدید نیست . بهمین دلیل اینجا منطق ضروری است. مقایسه عقاید فلسفی و رفتار کسانیکه این عقاید را ابر از میدارند امری استرایج و متداول. ولی ناگفته نماند که از میان متفکر انی میدارند امری است رایج و متداول. ولی ناگفته نماند که از میان متفکر انی نبرده است، جز کی ریلوف که به ادبیات تعلق دارد، پره گرینوس کسه زائیدهٔ افسانه است و ژول لو کیه که جزء مفروضات است . غالباً بعنوان شوخی داستان شوپنه اور ذکر میشود که در بر ابر میز انباشته از خوردنی ونوشیدنی می نشست و به ستایش خود کشی می پرداخت. کجای این کارخنده

آور است ؟ فاجعه را با این ترتیب جدی نگرفتن چندان مهم نیست ، ولی این طرز عمل سرانجام قضاوتی در مورد عامل آن پیش می آورد. در برابر تناقضات و تیرگیها ، آیا میتوان معتقد شد که هیچ رابطهای میان عقیده ما در مورد زندگی واقدام بهترك آن وجود ندارد؟ در این مورد نباید اغراق کرد . شوق زندگی حالتی است که از همه مصائب جهان برتر است.

عمل کمتر از اندیشه نیست و تن آدمی از نیستی میگریزد. پیش از آنکه بتفکر عادت کنیم، به زندگی خومیگیریم. در شتابی که هر روز اندکی به مرگ نزدیکتر مان میکند تن ما اثر این پیشروی چاره ناپذیر را نگهمیدارد . خلاصه اساس این تناقض حالتی است که من آنسرا «گریز» مینامم. چرا که این گریز از نیستی در عین حال کمتر و برتر از «گذران عمر» است که پاسکال بدان توجه داشت. گریز مرگ آلوده که سومین درونمایهٔ این مقاله است همان «امید» میباشد: امید به زندگی اخروی، که باید «فیض» وصول بدان را داشت، حقه کسانی است که بخطر خود زندگی، بلکه در راه عقیدهٔ پاك وار جمندی زندگی میکنند که برتر از زندگی است، این عقیده، زندگی را تلطیف و تطهیر میکند، بدان معنایی می بخشد وضمناً آنرا رسوا میکند.

بدین ترتیب، همه چیزدست به دست هم میدهد و در این امر اخلال و آشفتگی پدید می آورد. بیهوده نیست که گروهی لفاظی پیشه کردند و چنین تظاهر میکنند که اعتقاد به پوچی زندگی، الزاماً قبول آنست که بگو ثیم زندگی به زحمت زیستن نمی ارزد. در حقیقت، بین این دو حکم هیچ تناسب بعیدی و جود ندارد . منتها نباید بگذاریم که آشفتگی ها و جدائیها و بی خردیهایی که تاکنون ذکرش گذشت گمراهمان کنند . باید پرده ها را به کنار زد و مسأله و اقعی را شناخت . خود را میکشند چون زندگی به رحمت زیستن نمی ارزد . البته این حقیقتی است ، و لی

حقیقتی عقیم و بی ثمر؛ چراکه این حقیقت، مبتذل ومعلوم خاص و عام است.ولی آیااین تو هین به زندگی،این مهر باطلهای که بر جبین هستی میزنیم، بدان علت است که زندگی بی معنی است؟ آیا پوچی زندگی مستلزم آنست که با توسل بهحیات اخروی یا دست یازیدن بهخودکشی از آن بگریزبم؟ این مسأله باید روشن ودنبالشود ، باید باکنارگذاشتن.مسائل دیگر آنر ا مبرهن ساخت. آیا پوچی وبیهو دگی دلیل خو دکشی است؟ باید رسیدگی بهاین مسأله را جدا ازهمهٔ شیوههای فکری و لفاظیهای مردم بی خیال بهسايرمسائل ترجيح داد . لفاظيها ، عقايد ضد ونقيض وعلل رواني كه « عینی اندیشان » عادت دارند در هرمسألهای وارد کنند در این پژوهش و ایسن سودا جمایی ندارند . در ایسن مسأله مما نیازمند اندیشهای بیدادگرانه، یعنی منطقی هستیم . و این کار آسانی نیست . منطقی بو دن همیشه ساده است . اما تقریباً محال است که تا یایان کار منطقی باقی بمانیم . پس کسانی که بهزندگی خود پایان میدهند تــا آخرین نقطه احساس خود رفتهاند. تفكر درمورد خودكشي فرصتي استكهتنها مسأله مورد علاقة خودرا مطرحكنم: آيا منطقى تاسرحد مرك هست؟ نميتوانم پاسخ اين مسأله را بدانم، مگر آنكه بي سوداي غير منظم و تنها با چراغ حقیقت و وضوح این استدلال را پی گیرم . منشاءِ این استدلال را در همین مقاله بیان میکنم . من اینکار را استدلال پوچی مینامم . کسان بسیاری این کار را آغاز کردهاند . هنوز نمیدانم آیا این کسان بهمسألهٔ وفادار ماندهاند یا آنرا رهاکردهاند.

وقتی کارل یاسپرس عدم امکان تشکیل وحدت جهان را اعلام میداشت بنالهگفت:

« اینمحدودیت مرا بسوی خویشتن یعنی بهجائی.میبردکه دیگر نمیتوانم در دیدگاهی عینیکه کاری جز نمایاندن آن ندارم قرارگیرم ؛ دراین.دیدگاه، نهذات.من.میتواند موضوع پژوهش منقرارگیرد نههستی دیگری . » این مرد به دنبال بسیار مردان دیگر کویر بی آبی را مجسم می کند که در آن اندیشه به مرزهای خودمیر سد. آری ، در پی مردان بسیاری ، اما اینان چه شتابزده در خروج از این کویر سوزان! در حالیکه مردان بسیاری بآخرین خم راهی رسیده اند که اندیشه در آن در میماند؛ و بسیاری از این مردان داعیه ای هم نداشته اند . و حال آنکه آنان از گرامی ترین نعمت خود یعنی از جان شیرین صرفنظر کردند . دیگر انی هم که سلطان نعمت خود یعنی از جان شیرین صرفنظر کردند . دیگر انی هم که سلطان قلمرو اندیشه بودند پهلو تهی کردند ، ولی باکشتن اندیشه هایی که آهنگ شورشی پاك داشت . بر عکس ، مردی آنست که تا سرحد امکان از این اندیشه ها دل نکنیم و رویش شگفت انگیز گیاهان این نواحی دور دست را دقیقاً بررسی کنیم . سرسختی و هشیاری ، ناظر ان بصیر بازی ناجو انمردانه ای هستند که در آن پوچی و مرگ و امید گفتگو می کنند . روانمان میتو اند حرکات این رقص ساده و پیچیده را تشریح کند ، پیش روانمان میتو اند حرکات را خود بفه مد و مبرهن سازد .